

ZUBDATUL-AFKAR

BY

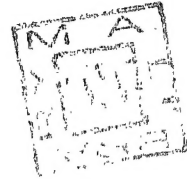
MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED

BY

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

Junior Lecturer in Urdu, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS
1951

کلیاتِ اچدی حصہ سوم

زبدۃ الافکار

مصنفہ

شیر محمد اسماعیل خان اچدی

ملک الشعراء دربار والا جہی مدراس

مرتبہ

محمد حسین لکھنوی

جونیئر لکچرار اردو

مدرس یونیورسٹی

سنہ ۱۹۵۱ء

Handwritten text, possibly a title or reference, appearing as faint, illegible markings.

Handwritten number 745.

Handwritten text, possibly a date or reference, appearing as faint, illegible markings.

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE465

Handwritten text, possibly a date or reference, appearing as faint, illegible markings.

تقریظ بر مثنوی زبدة الافکار از مولانا محل باقر آگاه مرحوم

مولوی محمد باقر بعد ملاحظه این کتاب زبدة الافکار بهیچر اچیدی
مصنف هذا الكتاب نوشته فرستادند ، رقعه این است :

کواکب بلاغت و جرات از افق فای عجمیه الحاضمین این نظم
رسا مرتفع است - و نفایس لطافت و ظرافت در اصداغ اسالیب
عجمیه القوانین این شعر مصنف مجتهد از رشک در غلطان
الفاظ فصاحت نشانیش که در نزاکت و رنگینیا بغایت بهیچا
است - صدف سپینه حساد ناتوان بیسی همچو دل بهر شکسته
تر از کاکل پریشا و از حسد بوارق درخشان محاذی قدرت
عنوانش که در صفوت و صفا توام پیشیش این کما است -
خواطر احبا ردیفوار جویای قافیة لطف و استعسان میزان
هر قاصر فهم آن را نتواند سنجید و قوافل بدائعش در تنگ
نای حوصله هر نارسائی نتواند گنجید - غرض این کلام
مرغوب نادر اسلوب سراسر ضوچیا است و بهوجه من الوجوه
قابل اعتراض و ایراد نیست .

مثنوی زبدة الافکار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

افسر فهرست کتاب قدیم	بسم الله الرحمن الرحیم
جاغ سخن را که بهار است سبزه	از خط آن لاله عذار است سبزه
جمله جهان پر تو مصباح اوست	جانب فلک بسته مفتاح اوست
طرفه کلیدی که خزائن درو	مخزن خلاق اماکن درو
نظم حروفش که بخود جاهم اند	راست کن مثنوی عالم اند
شهم فروزان شبستان قدس	لاله فروشان گلستان قدس
هر الفش زیر نقاب سیاه	هست بتوحید الهی گواهی
.	در سر تفسیر دلالیت کند
چاره کند وحدت یک رنگ را	طرح زند تارک آهنگ را
گوهر نازندۀ بحر جزیل	افسر اسماء خدای جلیل
با که ازو هست بقا تاجور	. . . کوئین بدو چاره گر
بسکه ره عجز پسندی گرفت	جای الف رفت و جامدی گرفت
رسم کتابت بهجا نأ شده	صدر نشین جای الف جا شده
هر که تواضع به کهای نه کرد	خسروی ملک الهی نه کرد
سپس که کشید شخصت قبا در کنار	خاسته ده عالم هر ده هزار
شانه وش و لیک کلامه سر است	زلف سخن را پوشکاف اندر است
شانه سپینش که نداشتد پسر	سر پشفت سر نشود سر پسر

چاهه سرانند درین داوری تا نبود سر نبود سروری
 روز جزا هر که خورد بچشم او حصن حصین نیست مگر میم او
 گوی زمپس حلقه فروش و بست چرخ برین حلقه بگوش و بست
 دیده وش و سرمه کش دیده‌ها حلقه زن گردن امیدها
 بهر خط‌بهر است سوادش بهر فربه نظیر است بیاضش زگر
 طره کش سنبل تر لامها جعدنها تاب ده دامها
 چونکه به‌رنگ توصل شدند آره کش موی تفضل شدند
 روی دوی را ز خودی تافتند افسر ادغام بهر یافتند
 آنکه اشارت به‌ویت کند غوطه درین بهر هویت زند
 را که سر راز الهی بدو است فتح در عالم کهای بدو است
 خاکه درو حالم نمودار شد آئینه حالم پدیدار شد
 گر بنظر تاج حقائق بود درج دران گنج حقائق بود
 دیو که بود ابروی دور بهشت جلوه کن پرتو نور بهشت
 گرچه هلالیست ولی عنبرین تاب ده نیر چرخ برین
 مصقله زند حوادث بود دافع وسواس خیالیت بود
 پا که دهد یاد ز جام است جرعه کش آن همه هشیار و مست
 شد پیر او عیشر کامله سر نهان را چو صدف حامله
 نیست وراقه که ریا واکند فرق ریا را بسته پا کند
 ایس ره مایه‌وظ ریا انتها نه بدرون است و بروی ده نها
 هست یقین شرک خفی را اثر تسمه شدن زیر نقاب عیشر

در سپاس باری تعالی جل عظمته

شکر خداوند جهان آفرین کرد دهان را چو شکر شکرین

داد چنین جان گرامی بها کرد هیچ گوهر نامی بها
 داد نظر را ز بصر ارمغان بست سخن را بدوال زبان
 دور خرد کرد فروزان بدل رنگ شرف ریخت برین آب و گل
 شمع قبر را ز کبودی حجب کرد فروزان به شبستان شب
 علم و خرد کرد عطا خاک را رنگ صفا داد دل پناک را
 از رحم مادر زندگی جشب کرد برون بچه رومی نسب
 روی مہ از مهر دوخشان نمود سنگ سپید لعل بدخشان نمود
 زاتش لاله دل صحرای بسوخت از بغل خار گلی بر فروخت
 راز نهان را بضمیر آفرید طفل گهر را بصدف پرورید
 زلف چمن را ز صبا شاد کرد اشک هوا را بسحر دانه کرد
 آب مطر را بزمین بار داد سده ابر از دل گردون کشاد
 سیزه دماند رخ ماه را تاج شرف داد سر شاه را
 گنج ظفر در دل شمشیر داشت فیض قدم در بر شمشیر داشت
 ناف زمین را گهر کعبه بست آهوی چین را گهر نافه بست
 این همه جواهران خدایش هست بر شرف ذات گوازش هست
 هیچ ندیده بود بازل بود او جمله جهان عابد و معبود او
 بود در عدم اوست شهنشاه سرپر قدم
 مرد پژوهنده ازان ره نبرد جوهر خود را بوجودش شپرد
 ذات ورا بدو و بدایت کجا علم ورا نیز نهایت کجا
 کیست درین محبت نیرنگ جو دم لهن الہاک زند غیر او
 شاهی او مسترد از ملک نیست در بر گرداب ورا فاک نیست
 نیست مقید ز تقید بیرون عالم اسرار درون و بیرون

هستی او دور تر است از مثال دوست مهرا ز قیود خیال
 تاب خرد را بدو افروختن در پر مهتاب کتان سوختن
 هر که دلی را چه نیاز آوری عقل فرو رفتند فراز آوری
 رو بسوی قاضی حاجت کنی نیت حاجت بدو ثابت کنی

در مناجات

ای ز تو ابواب کرم باز شد از تو بها و گهره را ز شد
 دخل من خسته ز باغ تو رسد زور ضعیفم ز چرخ تو رسد
 تقصیر محبت بدلم کاستی جنگ دوگی کرد بدل زاشتی
 رونق بازار من بیدای از همه رو دل کن این مشکلی
 کار مرا چون ز کرم ساختی سر ز زمین بر خاک افراختی
 باز چنان کن که درین تنگ راه چون مه خدشید زده شوم زیر چاه
 منجز تکبیر ز سرم دور کن رنگ هوس را ز برم دور کن
 روی نیازم بسوی خودیش آر بقدر مهجارت فراپیش آر
 رخت مرا بر در دوشا مکش مهد امیدم بزبوشا مکش
 رزق من از غیب مقسم نما دارم از نور مجسم نما
 وهم مرا علم یقینی به بخش عقل مرا روق دینی به بخش
 آب کرامت بگل من بپار تا درسد زاتش دوزخ شرار
 روز مصیبت که شود رستخیز تا چه بود حال من سست خیز
 بهر تخلص چه زبانی آورم با که روم حرز امان آورم
 نیت دران عرصه که پر گزند جز تو دیگر دادرس مستمند
 گشت مهرا آب نهجای دهی رسته شوم گر تو برات دهی

در نعت سید عالم صلی الله علیه و آله

و اصحابه و سلم

جنبش اول که قائم بر گرفت
 شاه رسل جلوه ده داستان
 هر چه درین برج زبرجد بود
 نیست ورا کاک ولی در افق
 دفتر آیات فتوت بدو
 تاج سران عالم اُمی لقب
 حامی ما روز سریم الحساب
 مجمع اوصاف بشیر و نذیر
 شاهد خلوت گه اقلیم راز
 شافع افراد سیاه و سفید
 شاه رسلان که خاک اوست
 رونق بازار کواکب شده
 جلوه کمان همچو سه چارده
 عرش برین از قدمش کامیاب
 تا نه درخشید سه کان جود
 از گهر او ضوی امید تافت
 بانی بنیان کهالات شرع
 تیمم زن لشکر شهبان
 قائد دل یاران او
 آنکه نخستین شده صدیق هست
 حرف نخستین ز پیغمبر گرفت
 عرش حریم است و فلک آستان
 آیت او فضل محمد بود
 در بر مه کرد رقم حرف شق
 مهر خط ختم نبوت بدو
 جامع اسرار علوم ادب
 پرده کشای خط اُم الکتاب
 مخبر آگهی دل روشن ضمیر
 یکه رو و یکه دو و یکه تاز
 خسرو فیاض سریر امید
 شیر فلک بسته فتراک او است
 مطلع انوار غرائب شده
 گشت عیان برافق چارده
 هست نهی ازیم او آفتاب
 عالم گیتی بشب تار بود
 از رخ او پرتوی خورشید یافت
 باعث ایجاد مهات ورم
 خال ده چهره عباسیان
 سائق جان کارگزاران او
 در ره دین صاحب توفیق هست

(۷)

فیروز مهر گوهر دریای ژرف گلشن دین راست بهار شگرف
ثانی عثمان بهیاس ندید جامح آیات کلام مجید
یار چهارم اسدالذی بود مظهر آثار یزدانده بود
ختم پرو امر خلافت شده تازہ ازو رسم امامت شده

در معراج نبی صلی اللہ علیہ و سلم

رویت اول که علم بر فراخت در شب معراج دهل بر نواخت
بود شب تار دران شب ملک رو بصرم کرد و رسید از فلک
چون بسرا بالکشا آمده لرزه کنای همچو سها آمده
دید دران دم که رسول امین زیر سرش دست و تنش بر زمین
چشم مبارک بشکر خواب بود چهره درخشنده پر از تاب بود
دست ادب برد بآهستگی حل گره کرد ازان بستگی
شاه فلک دبدبہ بیدار شد سوی فلک قصد نمودار شد
در تن براق زخود جان کشید پیشت و را کرد چراغان عید
چون نگهش آمده آن شب چراغ برق صفت گشت فروزان دماغ
بود تهنای دلش سالها یافت ازان مرجع آمالها
شاه تہی کیسہ و پیشپہنہ پوش گشت بران ختلی * فرخنده هوش
چون ز صرم تا در اقصی رسید فوج رسل تا در اقصی دودید
رفت ازان جاہک لشکر باو دست ببر آن همه چاکر باو
چرخ نخستین بقدما فتاد ماہ دو تا گشتہ کہ پا فتاد
جست سوی چنبر ثانی ازان خامہ صفت تیر فتاد اندران

* اسیر کہ از ختل آوردہ و اں ولایت است از بدخشان و بخارہ گویند از ترکستان (خمیانک)

داشت دمی صحبت خوش همدی
 چو باریخت سوه ناهید شد
 باز فرس چو بفراتر رسید
 بهر قدمبوس دویده شتاب
 چو بسفر گرم عنای شد دگر
 داد جلالت بدو
 رفت دگر دور ازین پنجپایی
 خانق برچپیس دستور شده
 کرد گذر چو ز سر مشتری
 خاتم جم چونک به دستش رسید
 چنبر هشتم چو سر افراخته
 اطلس او یافت بهای دگر
 هم ز جهت ملک تگ و تاز ماند
 سدره و جبریل بهم باز پس
 رفرف و کرسی همه را طی نمود
 رفت سوه عرش و را هم گذاشت
 حالت دیگر ز قدم جلو کرد
 موج قدم سرزد و او را پشت
 گشت نیکی گرددوی سر بجایب
 طالب و مطلوب بیک تگ شدند
 دید بخود آنچه توانست دید
 باز سوه بهستر خود در رسید
 گشت دپیر فلک دویبی
 چرخ سوم مهن امید شد
 سطح چهارم به قدمش دوید
 سر ز قدم خانق بدوش آفتاب
 بر سر بهرام نهوده گذر
 گشت ممد بخش حمایت بدو
 سوه نهان دائره ششپایی
 رسم وفا تازه (مکرر شده)
 داد نزل داد دگر
 ریشقه کیوانی او بر دمید
 آن کلاه جامه خود ساخته
 چو بست پای شده جلو کرد
 رخس شتابنده ازو باز ماند
 ماند ازان شاه گرامی نفیس
 حجره دگر دید و دگر در کشود
 بپرق وحدت بدگرگون فراشت
 رفت اضافات ازو ، ماند فرد
 چو گل نرگس ده تن چست رست
 عقل درین نکته گرفتار ریپ
 عاشق و معشوق بهم یک شدند
 گوش شنید آنچه تواند شنید
 گرمی بهستر بهای طرز دید

..... جان ابدی خسته را شرح دهد نکته سر بسته را
..... زین راه قدم کم زند ختم سخن را بخوشی کند

خلوت اول

خلوت اول که دران غیر ذات	هیچ نبوده ز ظهور صفات
شاهد مخفی به نهان خاشاک بود	گلشن صد رنگ بیک دانه بود
آئینه بود خیالش دگر	پردگی بود جہالش دگر
خود صبر و خود بصفت برهن	خود گل و خود غنچه صفت خود چمن
بود دکان جنس فروشی نبود	نقد دران غیر بخوشی نبود
بحر کمران سایه تهرج نداشت	شاه گران مایه تفرج نداشت
باغ نمی داشت تهنای گل	یار نمی داشت تهنای مل
جام پر از جاده چکیدن نداشت	نخل سر ریشه دمیدن نداشت
بدر گری تخرم نمی زد به گل	ابر نمی ریخت جریں گل و بل *
غیب هویت نمی انگيخته	ساقی گل رنگ بخود ریخته
نشه دگر گونه فروبست کار	کار دگر گونه فروبست بار
عشق درین صحن فراتر رسید	شوق نهان را بفراتر کشید
رفت ز سرپوی گل محویت	دید بخود آنچه بود کیفیت
گنج جواهر بنهان بار دید	کنز خفی قابل اظهار دید
ظلمت شب مادم نور بود	تَرَک ادب تَرَک شعور بود

خلوت دوم

خلوت ثانی که در انجا شعور کرد تجلی ز خیال ظهور

* رابل . باران بزرگ قطره .

ماه رخ نور و شهود و وجود	کرد دران جانود بگفت جامر جود
علم دران رتبه نمودار شد	عالم ازان علم خبردار شد
گشت نمایان صور علمیه	یافت بهایم گهر علمیه
علم شیوئات تعین گرفت	درک مقامات تمکن گرفت
صورت اجمال بیک احدیت	جوهر تمثال بیک کیفیت
گوشه نشین صاحب رایات شد	قابل اقبال مهات شد
شبح فروزنده درون نقاب	ماه درخشنده درون حجاب
تخم خرد دید گلستان بپر	شاه زیك غرغه بیرون کرد سر
موج زنی بحر نهان ساخته	می باشد پرده بر انداخته
لفظ یکی معنی او صد هزار	شاه یکی لشکر او پیشمار
لیک نه پردگی ذات بود	قالب اظهار علامات بود
خلوت علمی سمت و رایه صفات	علم گرفت است تعین بذات
این همه ها از پستی تفهیم هست	مبتدیان را پستی تفهیم هست

خلوت بمپیوه

خلوت ثالث که مدار شهود	جوهر او عرض جهان را وجود
آبر گهر نازیم کثرت است	نیر نور فلک وحدت است
نسخه تکوین رقم کلام او	آیت تفصیل در سلك او
رنگ نه دامن ایجاد شد	طرح نه صورت بنیاد شد
موسس نه دائره کن ممکن	حلقه شش حجره مربوط کن
سرو سبی شد جگستان ازو	شبح منور ز شهبستان ازو
عالم و محلول جدا شد زهر	قالب و مخلوب بیرون زد علم

اصل * نمایان ز فروغش شده صورت آخر ز شروعش شده
کارگری کرد هنر را پدید پذیرگری کرد ثمر را پدید
چلبیل و گل هر دو بهر یار شد طالب و مطلوب پدیدار شد
شد دل فاقوس چراغان ازو شد دل ناقوس غریوان ازو
دیر مخان رونق دیگر گرفت مسجد و منبر همه زیور گرفت
..... را داد جلا ما و منر یافت طراوت به دگر گوی چمن
قفل فرو بسته را آمد کلید زخم جگر خسته را مرهم پدید

مقاله اول در آفرینش ادم علیه السلام

مشت گلی چون عالم افراخته شیر دلاں را سپر انداخته
طفل چهل روزه شهنشاه شد داغ دمه ناصیه مایه شد
خاک سپید را شرفی شد پدید پوالبشر صاحب اسما رسید
گنج جواهر بتمه خاک بود غافل از آن عالم افلاک بود
چون ز سر خاک بیرون کرد سر ریخت بران لشکر گردون گهر
گشت خلیفه بهمه خاکیان داشت شرف بر همه افلاکیان
خلعت تشریف بپوشید در کشید چادر سه لشکری بر سر کشید
شاهی او الکه ناسوت شد خسروی در کشور ملکوت شد
چونکه جمالش بجهان تاب یافت خال عصی از رخ او آب یافت
نور درخشان شده عین الکمال تانده رسد چشم بدی را جمال
علم الهی ز دلش آشکار فیض خدائی ز لبش روکار
کارگه قدرت الهی است پیور زمیں را چه قدر شاهی است

این چه شرف هست کف خاک را کیست بدو داد دل پاک را
 این چه بود سر نهان در وجود این چه بود بخشش ایشان و جود
 این چه بود زر گری کبریا شد بکفش خاک سیاه گیما
 رکن چهارم نبود جز تراب فرش ورا کرد الهی بر آب
 همچو یکی تودع خاکستر است گلخن طباخ ورا در خورست
 جسم کسیف است ندارد وقار کرد ازو گلشن پروردگار
 خوار ازو هیئت اجلایس شد فاش ازو صورت تاجپیس شد
 این همه قدرت که نهد غیر او کیست ازین قضیه * کند گفتگو
 سنگ شود آب و دگر آب سنگ خاک شود باز زر سرخ رنگ
 این همه از سطوت یزدانی است دیدنی و شوکت سلطانی است
 تاکه پدید است دم زندگی طوق گلو هست بهادری
 غیر ازین نیست دگر کار ما هست همین حرف سزاوار ما

هکایت

رفت یکی روز بره بو تراب دیدیکی گبر گرفتار خواب
 زیر درختی بزمین در غبار چون سگ دیوانه در افتاد خوار
 شیر خدا رفت ببالین او گرد رهود از گل نسیرین او
 خفته بخود آمده از خفتگی دیدد کشاد از ره آشفته گی
 گفت بآن شد که بگو کیستی بر سر این راه پئی چیستی
 لطف ترا دیدد دلم شرم کرد سنگ مرا عاطفت نرم کرد
 گفت علی ابن ابی طالبم بر همه شیران جهان غالم

خاک منم کنیت من شاهد است جو لیبی دار بتو عاهد است
 گر قدمم بر سر افلاک هست لیگ مرا الفتم با خاک هست
 غلبه ازان کرد بمن میل جنس از چه بود سوی تو این نیل جنس
 لطف کجا رشک بود غور کن نیست جز این هیچ درین جا سخن
 گهر سبک جست و بجا افتاد گشت مسلمان ز شه دین و داد
 شاه جهان داد ردای خودش کرد مکرم ز عطای خودش

مقاله دوم در تنبیه خاflان

عشق خدا مرد شتابنده را جمع کند کار پراگنده را
 دل که بخود بار ندامت کشد عشق بهر نقش کرامت کشد
 هر که درین دشت سراب آشنا گشت ز یک دجاء بر آب آشنا
 تا نه گزارید بران پای سنگ ره زن آن خسته شود صد نهنگ
 به که ازیں دجاء قدم بر زنی تا نه دهد جان به نهنگ دنی
 چند درین ورطه دمی شو برآه رخت گران مایه مکن زیر چاه
 تا نشد آن شاه * ازیں چه برون جذب اقبال نه شد ره نهون
 نقل مکان کرد و را در سراں تا چه بود دولت این نقل جان
 کار مکن تنگ بخود زمینهار به که کنی فکر ره رستگار
 نفس دغل را بتبر بر فگن تپشه برین پای هوس در فگن
 از چه درین دائره خاکدان نقطه شده خاک کشیدی بجای
 نقطه گل را بزمین در کفی نقطه کل شو که جهان سر کنی
 همچو الف شوز نقطه بر کنار کار نقطه را بتعدد گذار

چه که در ملک تصرف زنی حلقه اجواب تجرد زنی
 میل درین چشم تعاق کشی اره برین فرق تعاق کشی
 تا که نه سوزید تن خویش شمع تا نه دوانید بر رخ آب دمع
 خود نه شده زیر ملجم لگن رونق انوار دل انجم
 تیره دلی نور درون رد کند جوهر جد آئینه را بد کند
 حسن عمل را چو توقف کنی بر کمی حسن تاسف کنی
 خور بزمستان که بود ریز تاب روز شود کم چو گرفتگی حساب
 وقت نشاط تو شده صرف غم عمر گرامی بتلاش درم
 چه که بیک عشق کشائی دکان مشتری عشق ندارد زیان
 سود کنی گر تو تجارت کنی هستی موهوم بغارت کنی
 زین چه بود روز بهی تاجری در عرض خاک سپید گوهری
 قلب زر است این که تو داری جگه رو بسره کن که بیابای شرف
 قلب بود قلب بهر جا جری قلب نپروزد بر هر مشتری
 صولت نقد کشاید زبان قلب بود بر محک امتحان
 گرچه بکپیست تو کنی مخفی گاه بها خندد زند صیقلی
 کیست بران را چه دهی صرف گنج از چه شوی دست تهی باد سنگ
 خاک درین چشم تعقل کنی شیشه تهی گشت چه قلقل کنی
 روز تعادل که ترازو نهند بر شرف سنگ جزا می دهند
 خشک سرانند هم الخاسرون مایه گرانند هم المطلبون
 پله گران شو که شوی مردکار پله سبک را نبود اعتبار
 هرزه بود کار سبک سیرتان پاوه بود نقد مگس طینتان
 نقد هبای به که بر آئین بود کفایت هبای به که موازی بود

دست ترا داد خدا جبر کار عقل تو جالید برای شکار
 صید دریا وادی رو به مکن صید دران عالم شیرانده کن
 دیده صیاد کشا و به پیس دامن تو پیشه آهوی پیس
 سعی دریا کالبد خویش کن دام نه و صید دل خویش کن
 چون تو کنی صید دریا دشت زار خود نه شوی صید دشت انجام کار
 این شرف مایه آزادی است این گهر لاجه صیادی است
 هست مشو چون نفس جبریاں جهد کن و تیر فگن از کهاں
 معنی این جبر نه بستن بود سلسله عقل گسستن بود
 جبر اگر هست دگر کاملی آن جکف عشق بود منجلی
 بنده شدن پیش خداوند جان در کف تقدیر سپردن عنان
 این نه بود جبر بصد کج روی قاجار اماره شدن چون غوی
 آنچه ترا هست دران اختیار در پی آن گام زنی صد هزار
 آنچه ترا نیست دران دست رس جبر نهی نام و ذوازی جرس
 پس جز این جبردنی یار تست رخت بر نفس دغل بار تست
 عاشقی یک رنگ ندارد نیاز طالب دو رنگ گرفتار از
 مشرب خود کام نیاید بکار فصل بهنگام در آرد بهار
 عشق بود از خودی خود شدن بهر مدد عقل قدم برزدن
 حاصل این رنگ زند مودود نیست مینور بایب گفتگو
 صورت او معنی اسها بود آینه روی مسها بود
 منجیه پژمرده صورت پرست گل نه کند تا که ز صورت نرسد

حکایت

بود یکی خسته شیدا درون داد دلی را بیکی لاله گون
 ناوک دلدوز بت همچو برق داشت بدل تا سر سوافار غرق
 بود چنان بر رخ او شیفته رفت ز خود بادل افریفته
 آن بت سنگین دل نا مهربان کردیکی روز ورا امتحان
 کاکل مشکین بتراش آورد لاله رخ خود بتراش آورد
 کرد درون جامه دیبا زتن ساخت بیک دلق کهن پیرهن
 پرده پشه پشه پرو در کشید آبر سینه بر سر مه بر کشید
 کرد چنان هستی خود پادشاه کس نشناسید ورا زین و بال
 بود گمانش که گرفتار خود وانه کند دیده بدیدار خود
 لیک غم عاشق شوریده خو گشت فزون تر ز نخستین بدو
 ولولت او ز یکی صد شده طنطنه بر چرخ زبرجد شده
 بود شب و روز بدین حال او سایه صفت در پس دنبال او
 بر سر یک پشته بآن شور حرف گفت یکی روز نگار شگرف
 گای دل مجبور سراسیمگی خرمن بر باد ده زیرکی
 چون تو ندیدم برفا دیگر چه بر تو سزد بصفت کشاید دور
 لیک عجب آیدم از وضع تو این چه بود وضع بمن راست گو
 . . . بر سر خود چون بتان تاج نه کاکل عنبر فشان
 لاله مرا همچون زار بود سرو سپی رونق گلزار بود
 شمع بدم دردم افروختن بود بسجا بر سر من سوختن
 رفت کنون از کف من روزگار گشت درین پرده دگر گونه کار
 بخت مرا آنچه که سنجیده رفت زمن آنچه که تو دیدی

کس ز چرخه رو سوز بدل می نهی جان گرامی بهوا می دهی
 از چه بود ایس همه آشتگی بادل بیدار دریس خفتگی
 گل ز گلستان چو شود نا پدید کس بدر باغ نجوید کلید
 کس نه زند کام سو دشت بار چون بیدم رخت کشد لاله زار
 خسته جگر گفت بدو کای پری پرتو نور تو مه و مشتری
 آه ترا ایس چه توهم بود دور تر از حسن تکلم بود
 خار دریس راه شکنندی مرا غول بیابانیه پسندی مرا
 معنی تو دام شکننده بهن صورت تو نیست بهن راه زن
 غمزه گریه از دل ما واکنند دیدم درگس که تنها کند
 چشم مروت کند ایس جا عمل ور نه بت سنگ چه دارد خلل
 معنی معشوق بود ناز او صوت خوش و حسن ادا ساز او
 شخصیت تو نه مرا درکش است ماهیت شخص سراپا خوش است
 یار همیشه به لباس دیگر چو من و خورشید شود جلاوگر
 چرخه تجلی بیکی رنگ نیست جهان جواهر بیکی سنگ نیست
 من به خیال تو سراپا خوشم بی تو مرا نیست دگر مهوشم
 عاشق و سایه صفت در پیغم عاشق دو روزگ حسن نیست
 حسن اگر رفت دام چاک نیست عشق اگر هست بها پاک نیست
 مرد نباید که دهد دل بپوست داد اگر مردک به مغز اوست

مقاله سی و نهم در فضیلت دل

گلشن هستی چو بهار آفرید غنچه دل بهر دو کار آفرید
 اول آن بوی وفا پر دهد رانده باغ صفا پر دهد

ثانی آن مدعو محبت بود مصدر اخلاص و مروت بود
 مطامع انوار الهی در است مخزن اسرار کهای دل است
 دل که مبرا ز عیوب شکیبست اول او آخر او هر یکیبست
 طرفه گهر در آن مضر است غلبه او در همه جا اظهر است
 مرجع ادواء تصدیف شده مجمع اوصاف صدایف شده
 شاه ولی تاج ندارد بر سر فرق گدا را بکند تاجور
 لشکر او خیل ملائک بود در تبه جا جهاد اراک بود
 صدر نشینی کشور ملکوت شد سپهرگش روضه جبروت شد
 عرش بریس کرسی ایوان او چرخ کهن بنده فرمان او
 لجه لبریز علوم شگرف در گران مایه اصدا ف حرف
 رمز نهان را شکم حمامه طفل سخن راست یکی قلابه
 پیر خرد طفل دبستان او نور خدا شمع شبستان او
 مورد الهام سخوات شد مهبط انعام کرامات شد
 بنده او صاحب ذوالاحترام خادم او والی عالی مقام
 حلقه او پرده راز الست نشیمن او باده ششیار و مست
 کارگاه کار گزاران عشق تقویت شیر شکاران عشق
 مزرع ارجاب ضحیر آگاهان مشرب مردان جلالت نشان
 محفل اول که شهاب اندرو است منزل آخر که جهان اندرو است
 هست کلید در گنجینه ها جلوه ده روشنی سپیده ها
 گنج ابد شد همه درکار او کان ازل هست شتر بار او
 پرتوی او گر چکمه کرد تاب دره اگر هست بشه افتاب
 هست خوشا آن که شود یار دل دیده ز دل مخزن اسرار دل

مودس دل شو که تماشا کنی کار فروخته گریه و کنی
 غیر دلت نیست رفیقت دیگر دلیر غم خوار شفقت دیگر
 من چه کنم رفتن من دل بیرون تا کجا بنده توان شد بخون
 شاه کجا حور و زندان کجا راز کجا سین و زندان کجا
 گر بگفتم داد سر رشته دل من نشدم پیش بزرگان خجل
 ایس همه آفت که تو بینی بهمن از چه بود گوش بکن ایس سخن
 کش مکش دل زمین و من زدل کرد فروپایه مرا زیر گل
 ورنه مرا نیز سروکار بود جنس مرا گرمی بازار بود
 گشته دل هستم و دیگر می پرس تشنه لبم بر لب گوشت می پرس
 شامی دل را چه حکایات هست در بر این قصه روایات هست

حکایت

کفش گری ساکن گجرات بود لبیک بدست زن خود مات بود
 شب نیمه شدی روز بران سپید چاک روز برو همچو شب تیره ناک
 رفت بر مرشد خود روز عید پییر نگه کرد ورا خوب دید
 چهره او بر اثر غم شده دیدن گه خشک و گه نیم شده
 پییر دمی چند برو چون گذشت اندکی در پرسش احوال گشت
 خسته جگر شکوه زن و زهرود پییر بدو گفت که برخیز زود
 گردن او را برسن و گذار زیر حماله زن دیگر در آر
 کفش گر ساد ازین شد خجل گفت مرا صورت او برد دل
 گفت باو پییر اگر دل وجود گفت ز دل از چه کنی نیست سود
 عشق کند صید دل مرد را مهر کند گرم دل سرد را

بود گمانم که شدی بد ز زن گشتهم ازین جهت * بتو حرف زن
 زن چه کند عشق گرفتار کرد دل شده از عشق گرفتار درد
 زن دگر و دل دگر است از عزیز هست بس فرق کنی گر تمیز
 دل بخداوند مصاحب بود
 شکوه دل غییر مناسب بود

مقاله چهارم در بیان عشق

چون خم اول که بجوش آمده عشق از آن خم بفروش آمده
 باد فروش مئی ایجاد کن کرد دکان و از سر کن مکن
 یار خریدار مئی ارغوان بهاد درخشان بسر هر دکان
 جامر بکف هست شهنشاه عشق پرده بروی کرد ز سر کاه عشق
 عشق قوی دست که شاهی کند خاصه بناسوت خدائی کند
 حکم روان کرد زهر چار سو زخم بیگ سو و بیگ سورفرو
 میر جنون بیگ وزیرش شده از پتی هرکار مشیرش شده
 حسن درین ضمن سبک تر رسد رفعت گران را بسبک بر کشید
 زینب ده عالم ایجاد شد نور رخ ذرق و فولاد شد
 آهن و زر هر دو ازو تاب یافت چهره ز بیق هم ازو آب یافت
 روی چین را ز تیره آب دار شیشه بهر گل ز مئی ناب دار
 دیده زرگس ز غمودن کشود لاله رخی از تنه چادر نهود
 سرو قصب را بسر آراسته از پتی تعظیم بپا خاسته
 شهر روان شد ز پتی دیدنش رفعت هوا بوی گلی چیدنش
 غنچه ادب کرد و لب خویش بست سر بگریبان بدو زانو نشست

گل بسر شاخ مقامی گرفت ایک نهان راهه پیمای گرفت
 جاد صبا در پستی غمازیش مرغ چمن هم بسخن سازیش
 لاله رضان مست شراب غرور هوش و خرد خیمه برون از شعور
 این همه از عشق نهودار شد از اثر عشق پدیدار شد
 عشق بود همچو یکی شیرین طعمه او شد دل شوریده سر
 عشق بود تیغ بر آورده رنگ هست نیامش دل آشفته رنگ
 عشق شکاریست نهان صید او در پس هر پرده بود کپد او
 عشق بخود شعله آتش زن است حسن بران شعله یکی روغن است
 عشق بهن داد ممتی دلفریب برد زمن طاقت صبر و شکیب
 نیست بدل هیچ نهان غیر عشق هست شب و روز مرا سپر عشق
 عشق نهود است مرا پرورش خون جگر داد بهن در خورش
 شمع صفت گرچه رخ افروخته چون پر پروانه جگر سوخته
 منقل خورشید مرا در بر است آتش زردشت مرا بر سر است

اشک من و موجّه عیان یکپست
 آه من و جوشش طوفان یکپست

هکایت

شاه گهر بخش قزل ارسلان دید یکی دخترک باغبان
 همره مادر بچهن زار بود رنگ کیش رونق گلزار بود
 ماه درخشان ز رخ او خجل سرو سبزی از قد او پا به گل
 غالیچه بر سنبل تر ریخته موی میانی سپیده بر انگیزه
 گیسوی او تا به کمر از سرش داز فریبنده بود زیورش

شاه بران پاکر به مفتون شده داد عنای از کف و مجنون شده
 خواهد نهان مادر او را به پیش گفت بدو شهید اسرار خویش
 او ز ابا چاک گریبان نهود در نظارش هیبت شاهی نبود
 عشق ماک را ز ادب برگشید در پس حلو چو مگس سر کشید
 یافت ازین حال وزیرش خبر گفت بآن عاشق شوریده سر
 ماه رخادت بر سرای حرم هر یکی از حسن پوری نیست گم
 بر یکی از قوم رعایا نظر از چه بود ای ملک نامور
 طرفه بود دخترک گل فروش از لب سلطان بشود باده نوش
 بخت که نباشد شرفش ارجمند دل ندهد برهن هوشمند
 یار همان به که مناسب بود در خور اقبال مناصب بود
 گفت بدو اشک فشان ارسلان نیست درین راه فلان فلان
 شمع به پروانه چه دارد نسب عشق دران سرزده از امر رب
 بلبل مسکین چه بگل داشت کار عشق چنان کرد دلش را فگار
 عشق نخواهد ز مودت ادب عشق نه گردید اسپر سبب
 شاه مع القصه نکاحش نهود عقد بد و بست و گره بر کشود
 عشق بسبب حرف دوگی دور کرد خانه ازین یک دلی معهور کرد
 یک شو و یک بین و بیک رنگ شو صلح کن و دور تر از جنگ شو
 عشق گل گاشن الهی است هر که ندانست به گمراهی است

مقاله پنجم در نصائح ملوک

کارگزاران که عمل کرده اند کار نمایان بجا بل کرده اند
 ارض و ملک چون که دل افروز شد تسویه هر دو بخش روز شد

لعل پس از چند بر آمد ز سنگ
 قطره شود در بصدف از درنگ
 دطافه جنب شد برحم بعد دیر
 چشم گرسنه شود از دیر سپر
 تخم ز گل دشونها شد بوقت
 دخل شهر ریزهها شد بوقت
 پدر هلال است ولی بعد چند
 طفل شود بعد بیهوشه
 لب ز تانی بلبل آرد سخن
 کارکنی گر بتانی به کن
 پیوست تانی که تحمل بود
 در پیی هرکار شامل بود
 فکر رسا را که خرد گفتند اند
 بهر همی اهل سند گفته اند
 کارکنی گر تو شتابی مکن
 دیر بیا لبیک خوشا تو بیا
 مدرسه شد قوت بازوی عقل
 جوهر تانیدنی نیروی عقل
 شاه همان به که خرد یار اوست
 مانه همان به که فلک دار اوست
 شاه جهان پرور عالم دواز
 شد ز خداوند جهان سرفراز
 عدل و کرم زینت خسرو بود
 چو گل هر روزه دیگر چو بود
 شاه اگر هست رعایا پرست
 پاینده اقبال بآن قائم است
 ورنه دران هست خلل بی گمان
 دشمنی خلق در آرد زپای
 کرد ترا شاه خدا بهر خلق
 گنج و گهر داد ترا بهر خلق
 این همه هستند عیال خدا
 خورد و کلاں هر همه مال خدا
 جمله بیک نوم جنبی آدم اند
 نور چراغ همه عالم اند
 لبیک سپرد است پتو این همه
 چون که سپارند به چوپان رمة
 گرگ شدی از پیی ایندای شان
 ترس نداری ز خدای جهان
 نسبت صدکس پتو تفویض کرد
 تا تو رعایای بهر فرد فرد
 خلق کنی و اچودهان نهنگ
 جهل کنی باجم چه از خاک و سنگ

رُزق کسان میخوری ای تیره دل	از چنپس اعمال دُئی منفععل
قسمت تو هست یکه پاره نان	سپهر خوری گر تو نشپنی بخوان
هست یکه جامه اگر زیستی	چند صبا پرور جان ایستی
وقت دگر رفتن تو در رسد	باز ردای تو ملک در کشد
هست هباں چادر تو دو درام	نیست ازین پیش بتو یک درام
چون تو روی زیر زمین سپند چاک	مال تو پامال بدست تو خاک
مال بگیری ز حقوق کسان	باز گزاری بگروه خسان
یک تلف حق ز خلافت کنی	خود پرود یک طرف اندر زمین
پس چه گرفتاری تو ازین داندره	همچه کنی جمع پئی ناندره
وای بتو زانکه سپید رخ شدی	مفت یکی کند دوزخ شدی
تو بچه بکن رُزق کسان را مخور	از دگران پاره نان را مخور
روزی هرکس که انجان اوست	همچو سخن در لب جنیان اوست
گر تو کنی بنده در رُزق کس	رُزق رود در پئی او باز پس

حکایت

چون شه غزنی ز مهمات هند	یافت فراغت بهقامات سند
چشم فرو بست ز حال سپاه	گشت خریدار وچال سپاه
اکثره از لشکر خود دور کرد	خدمتیمان را همه مجبور کرد
چونکه بگردید سپه بر طرف	گشت پراکنده چو در از صدف
دیدش به چو جوان را بخواب	گشت برای مخزن شه کامیاب
هر یکه یک چدره کشیده بدوش	می برد از گنج شه حق نبوش
گفت بآنجا که شما کیستید	در سر این کار چئی چیستید

گنج من و سیم و زر از آن من هست همه در تبه فرمان من
 سرقه حرام است چهل کسان سرقه: نه ازند مگر ناکسان
 آن همه دادند ملک را جواب که تو هنوز استی گرفتار خواب
 رزق کسانیکه تو پدرود کرد حق پس شان این همه موجود کرد
 روزی شان در پتی شان میپریم حصه شان جمله بشان میپریم
 جست ملک اشک فشان سینۀ ریش خواهد سپه را زندامت به پیش
 معذرت آلوده نکلام نمود در عوض گریه تپسم نمود
 وجه معیشت ز در فیض وجود کرد مسلم بهبه هرچه بود
 لپیک فرو سر بگریبان خجل بنده همان به که شود منفعل
 دید شبنی باز همان سیم و زر بسته در آرد کشیده پسر
 آنچه ریودند همه آورند باز دران مخزن شه میپرند
 کرد ملک باز بآنها خطاب باز کشادند زبان در جواب
 کای شه فرخنده بجا می کنیم آنچه خدا گفت بها می کنیم
 روزی هرکس که بود بهر او می کندش در پس او کرک او
 قوم مرخص شده یک سر رسید رزق دگر باریه فرا تر رسید
 روزی ما در کف دیگر بود واسطه جستن نه نکوتر بود
 تا بجهان مرد بخود زنده است رزق پتی مرد شتابنده است

مقاله ششم در شرف بامداد

ای چه خوشاهست در بامداد غیر خدا هیچ نیاید بباد
 گل بوین صبح در آرد بهار صبح شود زیب رخ لاله زار
 مونس غمخوار دل خستگان هست کایه در درختگان

گلشن نورسته اسرار حق	مطالع رخشنده انوار حق
مصدر انظار خدای کریم	مظهر آثار جدید و قدیم
مرتج شیران بیابان جان	شمت آب لب روحانیان
مصطف آیات جمال اتم	سورق اخلاص دران شد رقم
هست بدت نازده رخ سپهر	خنده چلب ، جام بکف ، جلوه گر
نور هزائمه دل ظلمت نشان	آذینه روزه همه مهوشان
نقد دهن دامن امید را	بیاد دهد روضه جاوید را
درج گهر بار فیوضات رب	چور شرف دیده زهدان شب
عامل شبگیر نیاید زیان	طالب آن هست درون امان
خادم او خسرو اقلیم دل	مخلص او رنگ زر آب و گل
تاج او هر که شده شده شده	افسر پیر نور سرمایه شده
وای پیر آن کس که نشد یار او	دیده فروبست ز انوار او
هر که دران سوق خریدی نه کرد	در ره مقصود بریدی نه کرد
تاجر اجناس خر صبح گاه	همچو فلک یافت قوی دستگاه
بدر سحر گرچه ندارد ننگ	مرد کجا تا گهر آرد بچنگ
خفته دلا را چه خبر زان گهر	شرط بود بهر جواهر بصر
چشم اگر نیست بکس نور جو	هست خرف پاره گهر پیش او*
زنگ زد ای دل عصا* شد	بل سپر دشنه آفات شد
تیر هدایات ازو رد شود	نیک کند گرچه دعا ، بد شود
ناوک عصیان چو شود زخم ریز	صبح دمیش مرهم کافور خبیز
آه ازی غفلت مردم فریب	برد ازیں مردم نادان شکیب
وقت اجابت که بود بامداد	هست سعادت که نصیب تو باد

* صبح دعا - بلا تشدید - جمع عاصی بهمنی نادرمان -

حکایت

بود یکی دختر حلوای فروش قند چکیدی ز لبش هبچو نوش
 مهر گرفتار جهال مهش ماه سبک سپر غبار رهش
 بود دها غنچه شکر فشان رشته دندان گهر کپکشان
 رفت گدائی بر دوکان او کرد بخور بر شرف خوان او
 لبیک بدستش نه فلوس و درم مفلس بی برگ و نوایش دژم
 حلوای ازو وام گرفت و رجوع روز دگر دم بکفش زر نبود
 کرد تقاضا بدو آن سپهبدین که خوری تو حلوای بود زربین
 حرف بزرگی بگذا بود یاد رن نشود هیچ دعا بامداد
 ناله کنان شد بی بیابان و کوه دید یکی پیر گرامی شکوه
 داد با و صد درم از دست خویش مرهمی بگذاشت بران تازه ریش
 گفت برو راقب تو صد درم کرد خدا از رن فضل و کرم
 صبح دم از بی سبب جهت و کد زیر لحاف تو بود صد عدد
 چونکه گدا شاه شده زان ذوال گشت دگر گوشت برو تیره حال
 دید ورا چون پدر گلبدن سر ز خزان کرد برون آن چمن
 کرد بدامادی خود سر فراز کوتاه شده قصه نگشته دراز
 ایس همه از فیض سحر آمده خشک درختش بشهر آمده

مقاله هفتم در باز جست پیر کامل

توسن دل کره جاهل بود راقب او مرشد کامل بود
 آهن تیره نشود درم تر تاذبه رسد شعله آتش سپهر

تا بخورد پتک* ز آهن گران زر نه شود شمع فروز جهان
 آئینه سازی چو مکمل شود جوهر فولاد سجنجل شود
 اول اگر هست درخشان بسنگ در کف استاد دهد آب و رنگ
 شیرک انگور اگر هست نوش بادق جان بخش کند میفروش
 در صف ارباب تجرد بیا صحبت کامل چه بود کیبیا
 تا ندهد تلافی دوایت حکیم کی رود آزار ز دواي سقیم
 هست رگ دست بدست طبیب نبض دلت دست بدست حبیب
 او ز بدن دور حفاظت کند ادب ز دلت دور کثافت کند
 نسخه معجون او اطریفل† است نسخه او پر ز خبیر دل است
 صاحب اخلاص چو لب وا کند نور خدا از لب او بر خند
 ناصیه او ز تجای غیب می برد آثار قرار و شکیب
 گر تروی راه ز سالک پیرس منزلی از شاه مهالک پیرس
 بنده هر مسخره گشتن ز چپست دوسر هر کوچه گذشتن ز چپست
 دامن مردان خدا را بگیر محده گران از چه شوی چون زهیر
 مرد هان چه کند جست و جو خوار شود انگه بود سست خو
 صحبت دیرینه ایزد پرست هست همی جان بدن تاکه هست
 گاشن انوار بهار فتوح کیست درین قالب تو غیرروح
 لپک بران آئینه افتاد زندگ هست کنون همچو یکی پاره سنگ
 روچه سوی خانه صیقل گیری تا برود زندگ ازان گوهری
 مرد پژوهنده بر آرد امید شیر شتاینده گرفته است صید

* آهن سطر یا دستق چوب ، خنرؤا ، آهن - (خیاث)

† آئینه -

‡ نام درام مشهور -

روجبه مشو روجبه بگپرد شکار
 ظل الی است دل اولیا
 نور خدا آب و گل اولیا
 جان تورا گر بر ریاضت کشد
 به کعبه از آن تن به عبادت کشد
 فرجه مشو نفوس پذیرد غرور
 فرجه تنی دور بود از شعور
 قالب و جان هر دو بقابل سپار
 تا بشود همچو زره داغدار
 لیک مخور غم که اگر تن بگاست
 جان چو شود فرجه شود جمله راست
 رنج کش درد دلستیم ما
 بند در آب و گاستیم ما
 هستی ما قیید بها آمده
 پا بسته چاه ستم در شده
 ناله زنجیر صدای لب است
 آه سحر خیز دم یا رب است

حکایت

بود یکی شیخ کرامت اثر
 هجره گزین و زجهان دور تر
 بهر طلب هر که بدو بر خورد
 حصه بود تا بآبد بر خورد
 لیک عملهای ریاضت بهر
 بر طلبه امر قناعت بهر
 نفس مریدان به تب فاقه سوخت
 شمع هدایت پتی هرگز فروخت
 رفت جوانه پنهان دید
 تا که شود هادی دیس را مرید
 شیخ نخستین بابا در شده
 قفل از دیس امر بدر بر زده
 لیک پس از چند مریدش نمود
 از سر اخلاص خریدش نمود
 برد به یک حجره در حجره بست
 رفت غریب اندران حجره نشست
 همچو یکی مرغ بر افگنده پر
 شد بدرون قفس تنگ تر
 کرد مقرر رطبی در خورش
 در پس هر شام پتی پرورش
 زان که بسی بود مشقت دران
 تاب نبودش دمی از آب و نان

ضعف تنش چون پرو طاری شده	حکمر نهافت پرو جاری شده
تخته چوبین درش بر شکست	رفته پروں ههچو پیکی پیل مست
نفس بدو گفت سوی خاند رو	روح بدو گفت سوی پیر شو
شیخ دران وقت نشسته بخوان	دست گشاده بسوی خوان نان
نعمت الوان همه بر دسترش	پیر شده از مپوۀ خشک و ترش
شیخ ازای جا که دلش صافداشت	نور الهی بدلش سر گذاشت
کرد اشاره که بپایید مرید	دست خود از خوردن خوان بر کشید
بود لگن شیخ دران قی نمود	قفل در قدرت حق پیر کشود
گشت لگن پیر ز در آب دار	گفت بآن رنج کش روزگار
هست ترا گر هنر در کشی	تو بخور ایس خوان و مکن سرکشی
دید مریدش دگر از اعتقاد	پیر سر پا باردگر سر نهاد
توبه کنای باز در توبه بست	رفت دران حجره دگر بر نشست
کرد گذر چونکه پرو اربعین	کرد توبه بسرش شیخ دیس
خضر رسید و در دل بر کشاد	در صف ابدال ورا جای داد

مقاله ششم در استقامت از بزرگان

هر که پژوهند همت بود	او بجهان صاحب نهیت بود
میل شتابنده پیر و بال اوست	نور سحر رونق اعمال اوست
عشق همان به که کند ترک تاز	هرغ همان به که رود بر فراز
باز پستی صید خدا آفرید	ایک دران میل جدا آفرید
آن که اعانت ز بزرگان نخواست	چند فتادن ز زمیں بر نهاست
چون نرسد از سر کهسار میل	نور سوی بهار کجا کرد میل

کار جهان بنده بیک دیگر است خانه اگر هست یکی صد در است
 گر نبرد کس بکسی التجا از چه بود گردش او جابجا
 خاصه اعدایت که کنند اولیا خاک اگر هست شود کپیها
 نوش شفا هست لب جام شان آب دقا کاسه انعام شان
 زنده نهانند دل مرده را گرم کنند صد افسرده ر
 علم خدا از دم آنها پدید از نفس شان همهها مستفید
 سرمه کش چشم مراد جهان روش مقصود دل این و آن
 زیور هر شاهد خلوت نشین چشمه هر تشنه عزلت گزین
 ابر شرف چار کراماتها صدر نشینان مقاماتها
 نقل ازیس که سر را گر کنند قرعه دگر گونه درین جا زنند
 نور ابد شمع مزارات شان فیض ازل نقش عمارات شان
 هست دگر گونه درین جا ظهور کرد دگر گونه چراغان قبور
 سر بفلک مردم زوار را او بزمین مرکز ادوار را
 وای بتو گر نه ارادت ببری از چنین جاها نه سعادت ببری
 مهر دم صبح نه زائر شود ماه شبگرد آن سایه شود
 هر که از آنها نه مرادی بجست در پس هر ناقصی افتاد چست
 جمله بزرگان بخدا زنده اند زنده دلا بر در شان بنده اند
 زرنشود خاک اگر خاک شد شوق گدا بر سر افلاک شد
 چو زر خالص هست هستند شان هم زرو هم سنگ ورستند شان
 خود چه نخستین بهک در شدند از گهی هر زر بهک در زدند
 به که کشی آهن خود را جزر تا نشوی زر ذخوری هیچ بر
 صحت کامل چه بود زر بود بر سر سر سر چه گوهر بود
 در بر او هست نهایی کپیها دور تر از عیب و پری از ریا

حکایت

مطلع انوار خفی و جلی سبط پیچهر حسن این عالی
دید یهودی که سبط رای داشت خار معیلاں بکف پای داشت
در ره دیں کرد عدم اقتدا خواند بصد چهل کلام خدا
دل بکف ز حمت یا لیت داشت جان بسوی معنی توریت داشت
گفت بد و کای غوی پیچ پیچ نیست شکوهی بقرات تو هیچ
کفر ترا از ره دیں بر زده خار دلت بر کف پا سر زده
از چه نگیری ره فرقاندیان چون نشوی در ره روحانیان
دین محض بدل و جان پذیر حاصل اخلاق الهی بگیر
گفت یهودی که کتاب شما خود نبود پرده کش رای ما
لیک برین دعوی اقرارها نیست گواهی بجز انکارها
تا نه کشد شطق تو خارم ز پا تا نبرد گرم دمت بارها
خود نتوانم که قبولت کنم دل بسوی دین رسالت کنم
راز یهودی چو زجان بر کشید آن شه اقلیم ولایت شنید
خواند بیک چار ز لحن ملایم آیت مصحف بزبان فصیح
کفر یهودی ز دلش دور شد خار بیرون آمد و مسرور شد
اگر شرف بر سر او آب ریخت گشت مسلمان ز یهودان گریخت
خود نه رود درد دل جاهلان تا نه کند کار دل کاملان
خاصه دم شافی آل عبا داروی هر درد دل مبتلا
اینکه منم آنچه خسته * ناک مصیبت آلوده درین آب و خاک

روز قیامت که شود جان ملول دست من و دامن آل رسول

مقاله نهم در فضیلت قناعت و نکوهش طمع

گنج قناعت که ندارد فنا هست نهان لبیک درون غنا
هر که غنی شد بقناعت شه است پییک ظفر قائد او در رهست
سر بفلک مرتبه قانع است سر بزمین کیست مگر طامع است
نقد قناعت بکف خود بیار مسند زرجفت نیاید بکار
گل که دهد بوی قناعت چه دل نکبت گل هست به پیش خجل
قوت شم جاذبه بوی او خادمه خدمت دل جوی او
هست قناعت چو یکی دلبری قانع دل سوز ورا شوهری
خانه خود را بدو آباد کن نسل چار ازو ایجاد کن
شرم کند مرد قناعت پرست شرم بود حسن چنان است
فقر ازان کوس مباحی زند دم ز سر شوکت شاهی زند
که بسرش تاج قناعت بود از شرف عجز اعانت بود
اهل قناعت که فقیری کنند نیست فقیری که امیری کنند
شاهی شان تاجه ابد قائم است دیدیه شان بجهان دائم است
مهر بود گرچه بها رهنمون سر کشد از روزن هر در برون
مخ بیسکه قرص پریشان رود از چه رود بر در دوشان رود
لقبه زنبیل گدا سم بود دوش شفا در بر آن کم بود
قدر کجا یافت سگ هر دری گرچه به سگبان بودش همسری
اهل وفا را که بود پادشاه فقیر قناعت چه بود دستگاه
هست طمع میل کش چشم دل مرد شتابنده بود منفعل

هر که طعم کرد گرفتار شد از تب ایس و سوسه بیهار شد
 گرچه دراز است طعم را قدم لبیک ننگون است مراورا علم
 بپیرق او سر بضمک کی کشد راییت او دوش ملک که کشد
 ابر قناعت گهر انگیز شد بر سر اجزار گهر ریز شد
 بدر بود لبیک ددارد نهنگ شاه بود لبیک نهی کرد جنگ
 هست قناعت شرف آدمی قهر خدا را گنک آدمی
 شاهد غیرت که شده ارجهند شد پیر مرد قناعت پسند
 مشت گل از خاک که نامی شده بر همه افراد گرامی شده
 راز قناعت بدو آموختند آتش فاقه پرو افروختند
 گرچه یقین بر همه را مردن است شکر بیک پارتی نان کردن است
 من که شدم خوار طعم کرده ام پی بد سر زاده طعم پردا ام
 دشمن عزت شدم از چند روز طالب دولت شدم از چند روز
 چون که گزشتند بزرگان زهر جای تهی دیده فرازم علم
 کرمک شب تاب زند لاف نور زانکه شب ماه ز خود دید دور
 چون زر قلم ز بها دور در گردش من شام و سحر در بدر
 گردید رسد رزق پریس از کسان خاک زمین در دهن آسمان

حکایت

بود درختی بزمان مسیح نطق نمودی بزبان فصیح
 هرکه باو کرد سوال از شکیب پاسخ پر سنده بر آید و غیب
 خلق گرفتار هوا داریش قوم مقید بدست پرستاریش
 گشت دران ناحیه مسجود خلق دره دیس مشرک معبود خالق

بود یکی عابد ایزد پرست
 روز و شب از ساغر توحید مست
 صاف دل و تابع شرع رسول
 گاشن نبوداده رد و قبول
 جست غضب ذاک و بدستش تبر
 گشت روان از پستی قطع شجر
 چون بر آن تیره درختش رسید
 صورت ابلیس در آن شد پدید
 مانم تقطیع درخت آمده
 از دو طرف خرخره سخت آمده
 پنجه کشی شد بهیای جاذبین
 چشم کشاده فلک از فرقه دین
 کرد خدا دوست لعین را زبون
 زد بزمین کرد و را سرنگون
 گفت لعین گر تو گزاری مرا
 بر سر پرخاش نیاری مرا
 مزد چنین اجر دهم صد درم
 باز ز تو منتهی بر خود نهم
 عابد موله بدرم در شکفت
 کرد رها ، برد درم در نهفت
 شب ز خوشی شکر خدا ساز کرد
 حمد خدا را ز سر آغاز کرد
 گفت بدل تازه هنر هست این
 از چپه توان کرد جبین زیر چین
 گر برسد صد درم یوم یوم
 فخر توان کرد بر اینای قوم
 روز دگر باز بزیر درخت
 هر دو دهم پنجه وری کرد سخت
 گشت لعین همچو یکی مست شیر
 عابد بیچاره در افتاد زیر
 گفت سگ کوچکه مطرودیان
 حال کنم پاره ترا استخوان
 گفت بدو عابد فرسوده دم
 کای نمک زهم من پشت خم
 من بگو دیروز شدم دست چیر
 گشت باو رانده امر ازل
 از پستی دین بود دویدن ترا
 دی بخدا بود رسیدن ترا
 آمدی امروز برای درم
 تاشدی در پنجه شیطان دژم

حرص و هوا تاجع نفس دنیست با صنم عقل نهان دشمنیست
نفس بود تاجع شیطان دوز لیک بود او بدرون این برون

مقاله دهم در حقارت جهان نا پادیدار

زین دوسه قریبه که جهان نام اوست بر کتف ساده دلا دلم اوست
شعبده بازیست اگر جنگری در تبه این پردۀ نیلوفری
هر نفسم هست خیال دیگر صورت دیگر و جمال دیگر
هیئت موهریم ولا اصل له جوهر به نور چه دارم گله
چون دهل پاره شده بی عمل چون گهر تیره سراپا خلل
شکل چنین است و فنا درپیش زهر دم مارنهان درمیش
هست بخت و دشمن جان معان هاسد بد خواص جهیم بستان
دزدوش و راهزن هر همه سنگ دل و سنگ زن هر همه
چیست جهان مصدر صد فتنها هست گریزان ز دمنش ازدها
جان نبرد از کف اودام و دد خاندۀ خراب اند ازو نیک و بد
هان نه کنی صحبت دنیای دوز هان! نیروی زیر چاهی سرنگون
دل به دغل باز نباید سپرد جان بدعا ساز نباید سپرد
باکریه برسد بودت آشتی پاک کند کیسه اگر ناشتی
خور بدم صبح برآمد ز شرق کرد دران آب سیه شام غرق
ماء درخشان چشوب تارشد وقت سحر از حسدش خواشند
جمله دلبران که زهرم رفته اند آن همه در زیر زمین خفته اند
روستم ز دستای خیالش چه دید وارث بهمن چه گریبان درید
چهره شبرویه دم تیز یافت جا بخت پهلوی پرویز یافت

دشمنه خسرو که جگر خوارت بود در بر شیرین * شکر پاره بود
 ایس بت فرسوده هر نیک و بد با که وفا کرد که با تو کند
 بیس که دریس دائره خاک بپرز هر همه هستند بسر خاک ریز
 قهرت بد شکل بکه در خورد کیست ازین جان سلامت برد
 بهر خدا اندکی هشیار باش چندی بخوابی دمی بیدار باش
 چیسبت بگو عشرت زندانیان غیر بران شدت دربانان
 جمله گهی نیست مگر مستراح از چه زنی باز دم ارتباح
 زهر دگر هست، دگر هست کند خنده دگر دست دگر زهر خند
 هوش اگر هست تمیزش کنی ورنه کنی خاک بسر بر زنی
 دل بخداوند جهان بر گمار غیر خدا هر چه بود وا گذار

حکایت

داشت زنی در محل اردشیر کودک شیرین لب و روشن ضمیر
 برد ملک روح و را بر ملک نقش حیاتش ز قضا گشت حک
 مادر او بر در راهب شده زندگی مرده را طالب شده
 گفت بده بار دگر جان او تا چه نخستین شودش آن او
 گفت بدو راهب افسرده دل که ز پیام تو شدم من خجل
 جان بکف ایزد دادار هست او به چنین امر سزاوار هست
 گفت دگر بارزن غم نها عرض بکن ایس به الهان ما
 زانکه کنون خادم آنها توئی خازن گنجینه جادها توئی
 گفت بآنها چه بری احتیاج سنگ چه داند که نهایت علاج

گفت اگر نیست از یس سنگ رشک از چه زخم دست
 پس ز درش تیره و مایوس رفت از دل صد پاره با
 شد بسوی خانه بخت خود شکست رشته زار در
 رو بسوی خالق افلاک کرد آن ظلمات از دل چاک کرد
 گفت خدایا که گنه کرده ام در پستی بخت عبرت به کرده ام
 غیر تو معبود بحق نیست کس جان تو دهی، هم دوستانی و پس
 آنچه گرفتی ز پسر بازده مرغ مرا قوت پروازده
 بود دعا بر لب پر هیبتش طفل شده زنده زهر قدرتش
 مادر و کودک بخدا ساختند دل ز سرای دخی پرداختند
 هر دو بهم در بن غار خزید بار دیگر کس رخ آنها ندید
 هر که طلبگار خدا شد خدا کرد و را از همه عالم جدا
 چیست جهان غیر خیالات چند دل بخیالات چنین در میند

مقاله یازدهم در بیان توکل

مرد بخود چون متوکل بود لطف خدایش متکفل بود
 رزق رسد از طبق آسمان تا به جسد هست را نقد جان
 . . . ان او خورشید شد کیست او پر زر امید شد
 . . . هر چه بود اقتضا روضه فردوس فریست غذا
 . . . نکند هیچ گاه پاره دای گل شکرش شد پگاه
 خضر جگه جام پستی آب او آب حیات است معی ناب او
 ادبیهی قطعه زندگار گوی هست پستی سفره آن رهنمای
 هست نزولش زدر معنوی شام و صبا مایه معنوی

پشاستگه او من و سلوا بود وقت عشا بهر او حلوا بود
 خادم او چرخ برین آمده ملک جهان زیرنگین آمده
 هرکه در اقلیم توکل رسید زیر گران بار تحمل رسید
 شاهی اورا ز جهان کار نیست میری او در پر ادبار نیست
 قصر عروسی ست گرامی فرش غیر توکل نبود زیورش
 هرکه توکل نه کند مرد نیست در صف مردان دل ناورد نیست
 مرد هان به که توکل کند شاه هان به که تحمل کند
 پیوست توکل بخدا ساختن دل ز سراین و آن پرداختن
 سرنه نهادن به در هیچ کس بر سر هر خوان نه شدن چون مگس
 خود نه کند هیچ تلاش محاش شکر کند گر برسد ترش آش
 دور شدن هم ز مهمات نفس قهر نبودن به خیالات نفس
 غیر در خالق جن و بشر پانده زدن بر در زید و مهر*
 جهد توان کرد بقدر ضرور لبیک نه چندان که در آید نذور
 مذهب جبری نه توکل بود در پستی هرکار قائل بود
 جهد کنی گر ، بتوکل بکن چون مه نو قصد تحمل بکن
 جهد زیاده حق طامع بود ایی نه خورد مردم قانع بود
 حرف بود ایی که ز لب بر جهد غیر مجرد که توکل کند
 اول ایی پایه تجرید هست آتپنه صورت تفرید هست
 قطع علائق زدرون و بیرون از که شود در عمل نفس دون
 جهد و توکل نه برد هم نفس جمع نقیضین محال است و پس
 هر دو بهر گوهر شهوار هست قدر فراپیش خریدار هست

(۴۰)

گو بتوکل شده ترجیح جهد از چه شده رتبه تصحیح جهد
 بهرزن و بهچه ضرورت بود در تگ آن دل یکدورت بود
 ورده توکل ز خود آگه کند گرچه گداهست ورا شه کند

هکایت

تصفت سلیمان ز هوا بر زمیں	آمده روزی بسر کوه چیں
بهرسپید دید به پیرامنش	موج زخی تالاب دامنش
نیست گزار بنی آدم دران	هول خورد دیدت بینندگان
غار زمیں خیز نهان اندرش	پیر سبک خیز نهان در برش
دید مه اوج نبوت رسید	شیر جیاجان فتوت رسید
جست برون زاهد دیرینه تاب	چون ز شب تیره جهد آفتاب
جای ادب بود فروسر نهاد	سود جبین را بره انقیاد
گفت سلیمان که بگو کیستی	درین ایس غار پئی چیستی
باک بود رسم سروکار تو	از که بود رونق گزار تو
اکل زچه شرب زچه باز گو	تا به کجا نخمخ کند ساز گو
گفت شهابن ز بنی آدمم	خاک کف پای همه عالمم
دین رسولان خدا دین من	بسته بدان رشتها آدین من
شکر خدا را که یکی مومنم	در ره اسلام یکی موقنم
مشت گیاهست همیں زاد من	برگ درختان بزم پیرهن
گفت بدو من بتو از آب و نان	عرض کنم پیش خدای جهان
تا فلک باز رسد وقت شام	تا بشود تقویت تو تهم
گفت برو ایس نه تحمل بود	مادم اسباب توکل بود

مشت گیاهیست بهار دلم سبز کن گلشن مشت گلم
هرچه خدا داد بهن از خوشی هست خوشم از چه کنه سرکشی
گفت سلیمان چه خوشا راه تو برد دلم را دل آگاه تو
کرد دعا رفت نبی خدا گشت از آن پیپر جوان شرجه‌دا

مقاله دوازدهم در بیان صبر

صبر چراغیست ره مستقیم صبر کلید در باغ نعیم
مرهم کافور دل پاک پاک داروی بیماری هر درد ناک
آب ده گوهر افسردگان تاب ده جوهر پژمردگان
مونس ترسندۀ آفات چرخ دافع آزار بلیات چرخ
رنج کشان را چو مصاحب بود مصطفیٰ زندگ مصائب بود
طرفه بود نخل گلستان صبر طرفه بود میوهٔ بستان صبر
اول او تلخ بود همچو زهر آخر او همچو شکر داد بهر
شیرهٔ حنظل بودش اولیٰ شیرهٔ انگور بود آخریٰ*
شریعت نیلوفر تب دیدگان نوش دوائی دل رنجیدگان
صبر کنان را فلک آید محین زانکه خدا هست مع الصابرين
صبر بکن گرچه زیانت رسد لبیک سر انجام امانت رسد
تضرع خاک نشد، گل نه شد روز نه گدازید ز خود مل نه شد
هارنه دیدی که کشد سر نهشت گل ز پیس خار برآید درست
سنگ شود لعل و لپکن ز صبر خاک شود زر پامکن ز صبر
لبیک درین ذکته پوشیده هست تا تونه فیهی نه شوی چیره دست
صبر مع الشکر ضرورت بود صبر جلا شکر کدورت بود

* آخریٰ اور اونی کا خافیه درست نہیں .

صبر اگر واجب رنج آمده
شکر هم از لازم گنج آمده
داد خداوند چو توفیق صبر
شکر توان کرد به تطبیق صبر
نعمت توفیق کم از گنج نیست
شکر کنی گرتو بران رنج نیست
زیور فخر است همی صبر و شکر
مایه فقر است همی صبر و شکر
ایں دو اگر نیست فقری هرام
گشت ازین هر دو فقری تمام
دخل فقری ز همی گل کند
کیفیتش کیفیت مل کند
بعد رسیدن بتنه خاک شور
میکنند آن مظهر آهنگ زور

حکایت

چنگ نواز به بزمان عمر
بود بیک قریه گرفته مقبر
شب بسرش رفت جفا پیشه
سنگ دل و سخت بد اندیشه
قوت بازو چو برو چست کرد
از لکد و مشیت بیهست کرد
روز دگر است خور شوریده خست
شد بهزارات و در افکند رخت
گفت بدو ساده دلی کای عجب
شب بتو بگذشت بدینسان تعب
کیفر ظالم نه گزفتی هنوز
از چه درین جا شدی ای تیره روز
گفت خمش * ایں چه بود حرف تو
چیست درین گفتن تو صرف تو
ظالم من نیز درین جا رسد
بعد رسیدن بزمن صد لکد
گرچه ازو تنگ دل و خسته ام
بهر مکافات او بنشسته ام

مقاله سیزدهم در استدعای جلال

ای عالم افروز جهان جلال
وی گهر افروز وجود کمال
شمع بر انداز ازین انجمن
تا نه کند بار دگر گل چمن

نور سحر در دل مشرق بسوز
 شرق دکن خانه مغرب ز تاب
 پیرهن مه ز کتان بر فردوز
 زود جیاور ز درش آفتاب
 روز روان کن پتی آن در عدم
 بار منه بر کتف روزگار
 از جهت ستی و از چار طاق
 باز بده تا بشود منعدم
 بند مکن رخنه بنیاد را
 تا نشود بار دگر ذی حیات
 سنگ بزن بر سر میسای چرخ
 درد وجود از سر افلاک کش
 از چه بود دائره چنبری
 از چه بود در همه جان درست
 از چه زند آب دم زر گری
 همچو نخستین که وجودی نبود
 بر عدم خویش مصر می شود
 هست توفی شاه سریر قدم
 پیگ قیاسات از یی ره گریخت
 مرغ خیال همه افکنده بر
 قهر ترا نیز شکایت کجا
 کوه گران پایت بود حالم تو
 مهر گنای مرهم پیشش شوی
 نور سحر در دل مشرق بسوز
 شرق دکن خانه مغرب ز تاب
 پیرهن مه ز کتان بر فردوز
 زود جیاور ز درش آفتاب
 روز روان کن پتی آن در عدم
 بار منه بر کتف روزگار
 از جهت ستی و از چار طاق
 باز بده تا بشود منعدم
 بند مکن رخنه بنیاد را
 تا نشود بار دگر ذی حیات
 سنگ بزن بر سر میسای چرخ
 درد وجود از سر افلاک کش
 از چه بود دائره چنبری
 از چه بود در همه ارکان سست
 از چه بود باد بجزولان گری
 این همه را دور بکن از وجود
 تا به ذاتت مقرر می شوند
 قیمر تو دیگر نبود جز عدم
 و هوش خرد در ره تو نعل ریخت
 درگ بتو تا بدو افتد ز سر
 مهر ترا حد و نهایت کجا
 بحر گران مایه بود علم تو
 هر که شود پیش تو پیشش شوی

هر که شد دور ز تو دوریست وای بران کس که چه جوریست
پاک بود ذات تو از ضدوند وصف تو لم یولد و هم لم یلد

شکایت

طفل قضا را ز قضا در گذشت گریه کنان چشم پدر تیره گشت
گفت خدایا ز چنین امر بد گشت یقینم که نداری ولد
چون دگران گر بتو بوده پسر مهر شده بر پسران دگر
صاحب اولاد بود مهربان از ولد غیر نخواهد زیان
آه بهن قال چه داری نظر صورت مقال درین جاذگر
قول سبک لغو بود جابجا هست اگر زیرکی خدما صفا

مقاله چهاردهم در شکایت ابنای روزگار

کیست درین دایره گریه گون بعد دویدن نه فتنه سرنگون
هر که بود در ته این خاکدان خاک بسر هست بیک پاره نان
لخت جگر از پستی نان می فروخت رخت خرد ز آتش شهرت بسوخت
خاصه گروهی که ندارند هوش معتقد شان زن هر جو فروش
علم و خرد در خطه ازکار شان فضل و هنر خوار بجازار شان
با عمل نیک همیشه چه جنگ شیشه تهی هست و دهر شیشه سنگ
لقبه صد رنگ بزمبیل شان آن همه آلوده بخون زنان
بر اثر تیره دلا می روند قرعه برین تیره دلی می زنند
تشنه لب خون بزرگان دین سنگ ره کافه اهل یقیس
عاشق مفتون صدمه خانها خاک ره معبد بیت خانها *

* صدمه خانه آورده بیت خانه کا مقاله در سده پنجم .

سجده به جت بهر درم می کنند نبرد دخل بهر درم می زنند
 مرشد شای برهمن زدد خوانی هادی شان دیو و شقاوت نشان
 روزی آنها ز شگاف دگر مشرب آنها بیگزاف دگر
 روزن پشت است مدار معاش دخل بود بهد خراش تلاش
 هیچو رسوب * اند بهم تک نشین در تک قارورق هر کوتک بیس
 سجده گاه شای در دوان بود کعبه شای گوی زبوان بود
 زهر سرشتند نهان در شکر پر ستم و بد عمل و بد سیر
 هیچو نهنگان کشاده دهان بازگ زنان چو جرس به زبان
 سنگ دل و بدمنش و ناچسند نام ظرافت به قباحات جرد
 هزل و جدل را هنر اندگاشتمند بر سر این دو علم افراشتند
 پیش مهان این چه فطانت بود نیست فطانت که جلاهدت بود
 شعر مرا بینند † و بیننی زنند دل به حسد پرزدن بیننی کنند
 . . . سمر که میاد حسد . . . نشود در حسد
 نیست از آنها برفن من خلل پانچ عزت نه پذیرد زلل
 کم نه شود انچه بود قدر من گو که مخالف بدرد پهر من
 چند اگر ابلهی ناخن زند بر سر الهاس چه خواهد کند
 آهن اگر هست بسختی گران آب شود زاتش آهن گران
 زانکه بدستمر قلم تیز هست خنجر دشمن کش خون ریز هست
 ملک معانی بظ من بود هر خط من چو خط گلشن بود
 کیست درین وقت بهن هم عنان کیست چو من صاحب گهر فشان

* دره - چیلکه در ده آب یا شراب یا پور نشیند -

† وزن موزون بهند آقا هم بینند نهی

از چیه کنم من بکسی همسری
 از آب و عمر هست دماغی دگر
 فقیر بود رتبه والا من
 برق صفت هست دلم در گذر
 دنگ بود طبع مرا شاعری
 هست فروغم ز چراغی دگر
 فقیر بود منصب آباء من
 حاصل ایس قول بود الهذر

هکایت درویش و ترک

ترک ستم گر بزمان رشید
 دید شبی شیر ژیاں را بخواب
 ساده دل از خوف گریزان چو تیر
 دید درین ضمن درخت بلند
 شیر بزیرش بدو زانو نشست
 مرغ قضا را از هوا در رسید
 کرد ز منقار تنش ریزه ریز
 مرد هراسنده از آن هول سخت
 خربت آن صدمه رسیده چنان
 قوت اعضا همه فرسوده شد
 چشم فرو بسته کشاد اندران
 کرد یقین ایس همه آشفتگی
 خواب ستمناک مرا در وجود
 زنده شده همچو دم صیحه گاه
 گرفت بدو قصه دوشینیه را
 گشت محبر متعجب از آن
 بر رخ درویش طپانچه کشید
 دعره زدن، هلهه کشان، پر عتاب
 شیر پشی او چو اجل راه گیر
 رفت بران تا نرسد زمین گزند
 لیگ نتانده که کند فکر (شست)
 شیر ژیاں را بکنه بر کشید
 شیر گرفتار بچنگال تپیز
 سر نگیوی افتاد بزیر درخت
 که شده سرده به تنش استخوان
 بلکه سراپا عرق آلوده شد
 دید بخود هست سلامت روان
 بود بهن از اثر خفتگی
 تا بهن ایس خواب ستم آزمود
 رفت بر پیر محبر پگاه
 کرد قهی وسوسه سینه را
 تا چه بود صورت کسبش آن

نبود. حکیموی در آن غیب دان
 این همه اضطراب خیالات هست
 عاشق تعبیر نباشد خیال
 مفسده موده بافراط شد
 شربت مسهل بچنین درخورست
 بود یکی صوفی فرخ فصال
 شیر دل و واقف اسرار جان
 گفت که این مودک شوریده بخت
 بر سر کس خاک ستم پیخته
 صورت او شیر غضبناک شد
 رحمت حق مانع او آمده
 ورنه یقین است بخار و خیال
 داد بآن ترک معجز جواب
 تیر ترا گر دل کس شد هدف
 گفت بلی پئی بخطا برده ام
 گفت معجز تو ازین جا برو
 خاک در کلبه درویش باش
 دیده ترو لب بفعان خواب بین
 گنج پویرانده نظر آمده
 اشک فشان سر بقدم در نهاد
 گفت بدین گونه با و کای فلان
 بل متولد ز بخارات * هست
 زان که بیک رنگ نهاده است حال
 منبسط جوشش اخلاط شد
 ورنه جنون عاقبتش رهبر است
 متصف از جمله صفات کمال
 همت او کاشف استار جان
 با کسی از اهل دل آویخت سخت
 پادشاه مینای دلمه ریخته
 صولت او بر سر افلاک شد
 مرغ کرم بر اثرش سرزده
 گشت مصور بنقوش مثال
 راست بگو تا تو شوی کامیاب
 غیر تلافی تر نیابی شوق
 در سر درویش جفا کرده ام
 در پئی غم دیده چکن دست و جو
 منفعیل از خطیئه + خویش باش
 شد بتلاش دل اندوهگین
 شام ندامت بهر آورده
 عذر کنای لب پشنا در کشاد

* بخارات از خیالات کا ذخیره درست نهین

+ صحت یافته خا و کسر طاء و تشدیدها - (خیانت)

شیخ از آن راضی و خوشنود شد ساده دل از فضل خود افزود شد
گر عهل نیک کند یا گناه بنده همان به که شود عذر خواه

مقاله پانزدهم در تهذیب اخلاق

چون بسرا پرده روز الست گرم شده مجلس هشیار و مست
هر یکی از عالم ارواح پاک دم نزله جز دم روحی فداک
جرات بد کرده در آن دم عدو کرد ایجا از آمر اسجدوا
سرنه نهاده پتی امر گزین گفت خدا کان من الکافرین
بار دگر چون بشهادت رسید نویت اول بعداوت رسید
به ادبانه ز در کمرویا رد شده آن مصغر کبر و ریا
هر که درین دایره شد به ادب گشت بیک بار اسیر غضب
چون بازل کار گزاران کار پرده کشیدند برون از نگار
منشی دیوان بهان قدم حرف ادب کرد نخستین رقم
(جان) ادب هست وجود ملک قلب ادب هست مدار فلک
نیر اعظم ز ادب نور یافت بلده دل هم ز ادب سور یافت
ز نور ایمان نه بود جز ادب غیر ادب نیست ثبوت نسب
() اگر وضع شی پس چه بود قدر بدرگاه هی
هست ادب رنگ ادیم وجود هست ادب رونق باهر سجود
هر که بتأصیل نهادم بود سنگ اگر هست ملاکم بود
صاحب اخلاق کریهان شوند خرمن جرجاد لثیمان شوند
مرد پتی نیک خصائل رود دیو سوی راه رزائل رود

شخصیت محمود سلیمانی است	سپوت مذموم پیشپهانی است
بخیل ممکن بخیل نه فرخ بود	بخیل کلید در دوزخ بود
نیست حیا بلکه سراپا ریا	خوف کجا چونکه نباشد حیا
عابد مهسک چه بود مزبله	عالی از مزبله دارد گل
مرد سخی وارث جنت بود	دور فرمای ده منت بود
ترس خدا دارد و شرم از رسول	عاقبتش خیر و دعایش قبول
هرکه به تهذیب سپر می شود	مشتی این دو گهر می شود
عامل آن را که جهان آن اوست	این دو عمل اول برهان اوست
هست عملهای دگر بعد ازین	هرکه بود سالک راه یقین
انچه بود فعل قرین صواب	آن همه اخلاق حسن در حساب
مرد مکمل متحمل بود	کار کند لپک متامل* بود
هست سخن آتش طور کلیم	سرمه کند سنگ دلا را ز بیم
خلع لباس صفت خویش کن	مرهم خاور دل ریش کن
از گل ولا دور شو و نور شو	از ستم گرد فنا دور شو
شکل جهان هست برنگ حباب	باد اگر بشکندش هست آب
دود دلی ز آتش سودا بود	عاشق آن در همه رسوا بود
غیر خیالات دگر هیچ نیست	راست بدان بر سخنم پیچ نیست

حکایت

عابد پر مایه یزدان پرست عاشق یک رنگ خیال است
معتکف جامع بغداد بود از همه ها چون ملک آزاد بود

* متامل کا الف وزن سه گزتا سه .

از پس دیوار صدای شنید
 و چه صدای جان بدرونش طپید
 چون سوی محراب نگاه نمود
 دیدیکی غرقه که سابق نبود
 شد متحیر که خلاف از چه شد
 راند از آن رخسار چو بیرون نظر
 قصر دران دلکش و در قصر صدر
 مشغول مصحف معجز نشان
 کرد نظر آن بنت گل پیروهن
 گرچه نخستین به عتاب آمده
 گشت دگر بار چو مهربان
 گفت که از چه بگو ایستی
 گفت منم گشته شهسپر تو
 در رخ زیبای تو مفتون شدم
 پیش جهان توای * فرخنده کام
 گفت مرا هم بتوالفت بود
 نیست کسی غیر خدایم ولی
 راز نهان است بکس درمیار
 جان تن امروز عزیز است گر
 کرد محالقصه طلب خطبه خوان
 طنطنه سورشده سر بلند
 هر دو دران مسجد محکم اساس
 بجاوت خود مست ز جام خیال
 و چه صدای جان بدرونش طپید
 دیدیکی غرقه که سابق نبود
 در بر محراب شکاف از چه شد
 دیدیکی باخم فریبند تر
 صدر نشین دخترکی شپو بدر
 شپو یکی قاری شیرین زبان
 دید جوانی که شده چشم زن
 زجر کنانش بخطاب آمده
 شد ز تبسم چو شکر فشان
 محرم من هم تو نه کیستی
 صید تو زلف گره گهر تو
 از گل همرای تو مجنون شدم
 هست من و زهره کنیز و غلام
 از تپش قلب محبت بود
 عقد بکن گر تو بود قابلی
 مرده شوی گرتو کنی آشکار
 زندگی ما نه کنی فاش تر
 رشته بهم بست گره درمیان
 هست خوشا دید چه ارچند
 مدت نه ماه بهم در مساس
 کرد نهان از همه اظهار حال

چون پتیش رنگ ندافت گرفت روز بهی رفت و ذقاعت گرفت
رفت برون قوت ارکان او شد چو چراغ سحری جان او
گر کسی آید که کند حال درک وانگند لب به کس از بیم مرگ
لیک شعی پیا بهلاکت فشرد کرد و مرد
روز دگر صبح نمودار شد فکر به تجهیز پدیدار شد
از سفر روم پیشب بدوای بود دران خاندان منجای
دید صدق نیست تهی از گهر هست گهر در صدقش جاود گهر
شد ز بهارات فساد دماغ ورنه هنوز است بروغن چراغ
دود بسر زایش سودا شده در چو خرف پاره رسوا شده
چون بشود روح به تن محتبس دیر پذیرد که در آید بدس
نشتری بر تارک او زد چنان کز رگ سرا دود برآمد عیان
خون سیخ جوش چو فواره کرد آفرین بروی که عجب چاره کرد
زنده شده باز جوان غریب شکر خدا کرد و دعا بر طیب
شیخ بدو گفت کجا یار تو هست کجا آن بنت دلدار تو
آن همه یک رنگ مهالات بود اصل ندارد که خیالات بود

مقاله شانزدهم در توبه

توبه فروغ گهر تائب است نور چراغ عمل طالب است
حافظ اعمال بزرگان دین زاده سالک راه یقیس
بند در سیر مظهر آموزش آموزگار
مرهم ناسور دل عاصیان سرمه روشن نظر خاکیان
رنگ ازو باغ ریاضت گرفت روضه امید طراوت گرفت

گرتو شوی مرتکب سیمات تانیه کنی توبه نیابی نجات
 حرف معاصی زدمش حک شده بهر تراشش دم کز لک شده
 برق زن رخت گران گناه بازده حاصل بهر تپاه
 توبه بود زیور خاتون جن توبه بود رشته قاضون جان
 توبه کنان را ز خدا یآوری توبه کند کار دران دآوری
 سنگ ره راه معاصی ویست مورث انواع خلاصی ویست
 جامه اگر پاک کند گازی توبه کند پاک دل کافری
 کیسه امید ازو پر شود قطره ناچیز ازو در شود
 بانگ درای دل آزادگان شیوه مقبول فرستادگان
 گرچه کند مرد بیه معصیت توبه گشاده است در مغفرت
 توبه گناهگار اگر می کند رحمت حق کار دگر می کند
 توبه بکن تا تو بود در پنا توبه کجا بعد ظهور مهات
 چون بکشایند ز دوزخ نقاب ندارد صواب
 توبه فرعون پذیرا نه شد از عمل نیره گزیرا نه شد
 تاج دهن هست زبان را نری به که ازین ورد رضا شگذری
 توبه توان کرد درین انجمن تانیه کند رقص زبانی در دهن
 چون بشود بند دم واپسی سود ندارد بیسی بعد ازین
 آن ازین مشتعل نفس دهن گشت مرا جامه بتن و ازگون
 توبه کنم لبیک ندارد درنگ هست بیک رنگ دو صد گونه رنگ
 توبه شکن نام بهمن اوشتاد پس چه بود عهد من نامراد
 همچو فلک بوقلمون گشته ام چون سر دولاب نگون گشته ام
 اخگر من خرم من سرخته شهاب اگر منقلب افروخته

بدید که کندم بار دگر توبه
باز بیارم ز سفر توبه
ضیاف بدر رفته بیارم اگر خدمت او باز بر آرم دگر
نیست مروت که رود میهمان از در صاحب‌دلی رنجیده جان

حکایت

بود یکی مصیبت آلوده از ستم حادثه آسوده
خرهی وزا غیر ازین درد دگر غم نداشت
رفت بر شیخ کرامت مآب تا بکند جهد برائت صواب
گفت که ای پیر ملک پیکری مصدر اشفاق و کرم گستری
شراب و زناگر تو مباحم کنی چاره بر وفق صلاحم کنی
من بتوبه نیست کنم از صدق دل گرچه فرورفته بود پا بد گل
پیر بدو گفت بپاهوش دار انچه بگویم بخدا گوش دار
که نه روی بر در آن مپوش روش کز بر آن من بشدم باده نوش
گر بروم من بسرای زنی فسخ کنی عزم از آن برزنی
بد که جدا گانه پذیرد مکن حفظ ادب نیست شدن هم‌زمان
داد جوابش که چه یارا بود جرات این قدر گوارا بود
پانده نهم جای که باشی در آن من بروم جای دگر به گها
شرم درین کار بیک دیگر است عیب تده پرده بود خوشتر است
شیخ جایی شرط مریدش نبود از سر اخلاص خریدش نبود
گفت درین عهد تفاوت مکن هست میان من و تو این سخن
روز دگر شد بتلاش شراب چونکه رود تشنه سوی جوی آب

دید بهر میگذرد موجود پیر زیر بغل بالش چپینی حریر
 رفت دگر ره بسرای بیتان بهر تهاشای گل گلرخان
 شینخ دران جا چو بهار چمن جابو فروز است بهر انجمن
 مردک بیچرخه فروماند سخت سنگ در افگند بهینای بصفت
 عهد شکستن نتوانست او رشته ازین راه نه بیگست او
 سر بگریبان ز خجالت بشینخ آمده از راه هدایت به شینخ
 توبه نمود از سر اعمال خود خاک در افگند بر اعمال خود
 منزوی حبره ابرار شد محرم دلهای سبکبار شد



مقاله هفدهم در صفت نفس اماره

نفس بد آموز نهان دشمن است راهروان را نهان رهزن است
 ساده دلا را ز خیالات دوی سوی ضلالت بشود رهنمون
 خاصیتش خاصیت دوزخ است کیفیتش ماهیت دوزخ است
 هفت درش هست بهر در تعب گفت "لها سبعه ادواب" رب
^۱خشم و هوا ^۲شهوت و ^۳حق و ^۴حسد مکر و دغا ^۵هفت بود در عدد
 غیر ازین چند حوادث بود هر یکی در گونه ضیاع بود
 هست مصاحب بدو دیو لعین است دیولعین را بودش همقرین
 هست دمنش همچو دم اژدها شد بدمنش خار و خس غارها
 گرد فسونش چو بهر دم رسپد آرزوی دانسته گندم رسپد
 خواهش آدم نه پئی دانده بود حکمت حق بود درین آزمود
 گردش ما نیو پئی دانده نیست وای بر آب کس که او فرزانه نیست

بلبلکه چهر سبخت هوا می برد ساده دل از نفس دعا می خورد
 ورنه غذای شکم عرشیان هست کجا ماده عیسیان
 نور بود طبعه ارباب قدس نور بود لقمه اصحاب قدس
 بغل و فصل کرد هوا آرزو امر سوی مصر شده اهرطوا
 روح ازین حرص دنی فارغ است فهم کند مرد اگر بالغ است
 هست مهیا پئی ما آب و نان دور بود از دهن قدسیان
 نفس گرفتار پئی نان و آب روح میرا ز چهار شراب
 نفس کند خون رز تر سبوح شربت کوثر نه خورد غیر روح
 از چه کنی صحبت نفس دنی از چه دم تپش بها موزنی
 دزد بخور بنده شود آشنا خور پرود نیست درین شک بها
 گرچه بود دزد گرامی وقار صاحب کالانده کند اعتبار
 ایس همه در سبوت اماره بود خلعت غارت گر مکاره بود
 لبیک بتبدیل صفت یار هست مونس یک رنگ وفادار هست
 سنگ شود لعل به تبدیل وصف نار شود نور بتکمیل وصف
 مخزن اسرار خدا می شود مطلع انوار خدا می شود
 گرچه نخستین * صفتش بند شد زهر بود گر به صفت قند شد
 سرکه شود گرچه بود انگبین ترشی او چیس بکشد بر جبین
 عاشق او همره شیطان بود سر بخپالی زده حیران بود
 قازده هوس سر بزند آن زمان نیست بیک لحظه دلش را امان
 اول او گر بنظامت کشد آخر او سر بندامت کشد
 سحره مشو رفته اجل پس را دخل مده آفت تلخیص را

* ام اگر نفس اماره بر صفت نخستین خرد که اماره بالسر باشد قایم

هکاپیت

قاضی همدان بزمان شباب دید دیدی ختله ابلق بخواب
 بود بخوبی که عدلیاش عدیم گرم روان تر ز کزدنگ * نسیم
 خوش قد و خوش چهره و جاریک دوست دیدن او دل ببرد همچو دوست
 سرم طبق زر، کبر و سر بلند سپید کشاده چو دل هوشمند
 گنبد او تاره گردون شده آب دل بزرگ ازو خوں شده
 روز دگر قاضی دانش پسند درپستی آن نعل در آتش فگند
 کرد طلب شقه دیبای چین تاجه کشد صورت آن نازنین
 خامه نقاش وجود مثال بست برو شکل سهند خیال
 کرد چو تصویر مرتب قلم تیز کشادند رفیقان قدم
 هر یکی می رفت پستی جست وجو هر یکی می کرد دران کرد دو
 دید چو ابلق خبالش چنان رفت بر خارکشی ناگهان
 گفت که اقبال ترا یار باد طالع فرخنده مددگار باد
 از عمل خارکشی رسد گرچه نخستین ز فلک نخست
 قاضی همدان بتلاش سهند هست پریشان چو بر آتش سپند
 من بشوم ختلی مرغوب او بر هوش ابلق مطلوب او
 شخصیت خویش مبدل کند بهر تو زین گونه ترحم کند
 بدره زرداد که این را بگیر ساز سفر کن و ره خویش گیر
 خارکشی گرم دل و نرم خو گشت باسباب سفر راه جو
 هره او کافر بد کام بود . . . ابلق ایام بود
 داد خبر هر یکی را از نهان کامده از دور یکی کاروان

کاسب شتابنده پتی مشتری
قاضی ازان مزده بخود بر جهید
بهتر ازان شکل که در خواب دید
سیم و زرو عنبر و مشک تیار
مال بآن مالک ابلق رسید
گشت مرخص بوطن کاروان
خادم او روز چهارم بگفت
قاضی پراگنده شده زان خبر
دست ز سر تا بدمش نرم راند
قاضی به پیچیده درون حریر
خاکه رفته دگر باز پس
اسب و دم اسب مصروف شده
قاضی و مالک بهاک در شدند
شاه طلب کرد
لیک بصدوق دمش دید گم
شاه ز طنبور قاضی بگفت
گشت خجل مدعی تنگ دل
اسب شد و دم شد و طنبور داد
او بزر و مال روانه شده
چست جهان، بازی خواب و خیال
دل بخیالش نهد هوشمند
زان که بود پیش خرد ریشخند

* همین دفتر اول و کسثان ریاء مشده (غمات)

مقاله هژدهم در گتهای اسرار

راز دل خود منه از خویشین همچو گلی در طبق انجمن
 چون دهی بیرون لب تو وا کند از لب تو گوش تو اصغرا کند
 هست زبان آله اظهار آن زو برسد در دهن مردمان
 آتش فتنه پس از آن سر کشد خرمین عزت بعد در کشد
 مهره ازین حقه میفگین بیرون تا زندامت نشوی سر نگین
 بسته زبان چه ز لب یاوه گو صرفه ندارد عمل یاوه چو
 سر خفی چون بکند رو بفاش . . . بود در خراش
 هست بیک نقش خدا سرو سر این چو رود آن بیرون از نظر
 گر نبود در بکنار صدف پس چه بود درج صدف را شرف
 شیشه ساعت بجزرگیست کم زان که دل هر دو بیک جا بهم
 باطن این باطن دیگر شود هر دو بیک گرد موثر شود
 هر که کند راز نهان آشکار خاک کند در دهن انجام کار
 راز سکندر چو قنوا بر کشید از بن نه سر پهدا بر کشید
 مرد شود تیره ز افشای راز گوش شود خیره ز آوای راز
 شیشه شرف ناک شد از رنگ می می چو نباشد چه بود قدر و می
 راز دل سنگ بود لعل تر ورنه کجا سنگ پذیرد و قبر *
 گشت پیهمر که کسی سر نهفت زود شود بابت مقصود جفت
 کارکنان کار دو بالا کنند آنچه سر انجام در اخلا کنند
 صورت نادر چو مرتب شود همچو پیکی جسم مرکب شود

نرسو پیته آن بسود اندر نقاب عرض دهد بر همه چون آفتاب
 پردۀ ضرور است بهر پردگی پرده نباشد بود افسردگی
 اندوخته شگرف است نهانی بود زان که جواهر همه کانی بود
 تخم نهان است درون شجر نار نهان است درون حجر
 آن همه رازند دل جوهری هست بهر جوهری پنهان سری
 سر چو شود فاش شود تیره دل نیست دگر هیچ بجز آب و گل
 خوار شود هر که بکس راز گفت خاصه زن راز بیاید نهفت
 راز کسی پرده بر افکن مباد سر نهان در دهن زن مباد
 هست در اظهار همه سفاکی پیش خردمند بود طفلگی
 هست دل عاقل کامل عیار مخزن سلک گهر آبدار
 رونق او هست ز امساک راز فهم توان کرد بهر دراز

هکایت

پسر زنی با پسر خودیشتن گفت که ای شمع شهبستان من
 باز مگو راز دل خود بکس قافله راز ندارد جرس
 شاهد کنعان ز کنار پدر از چه شدی دور نداری خبر
 محنت غربت چه قدر شد برو در چه مشقت شده ذاتش گرو
 از کف اخوان چه جفاها کشید از ستم جور چها جور دید
 حب وطن ، هجر پدر رنج راز درد دل و دیدۀ تر و لب پناه
 پس من و تو در چه شمار و قطار حفظ سخن کن که شوی رستگار
 گفت پسر دوست بود ناگزیر هست باو گفتن راز ضمیر
 گفت دو چیز است در پی محمل گر رود ازوی بهروت خلل

. . . دوست بود صاحب قدر
 اهل خرد میبکند از وی حکم
 ثانی آن هست و را نیز دوست
 او بکند از سرایش باز دوست
 پس چه بود نفع کامل بکن
 بهر خدا منم تسلسل بکن
 می رود این راز زبان در زبان
 گنده شود لقمه دهان در دهان
 راز بود صورت خود ای پسر
 صورت خود را بکسی وا میر
 شرم نداری که کنی کشف آن
 بر نظر دیدۀ بیگانگان

مقاله نوزدهم در درستی امور عاقبت

ی که دل از غفلت خود دور کن
 خاندۀ حقیقه دمی معذور کن
 مرد همان بد که کند کار خویش
 قدر ضرورت بکشد بار خویش
 پابدرازی نکند چون صبا
 کوته کند دامن حرص و هوا
 قطع کند رشته طول امل
 گوش کند قصه روز اجل
 هرچه کنی عاقبت اندیش باش
 اشکی در فکر سر خویش باش
 راه دراز است و سفر بیشتر
 دامن و دد و آفت بد بیشتر
 نیست ترا زاد رخ و ساز و برگ
 وای بشو غافل از روز مرگ
 راه عدم گرچه بود صافتر
 راه زنانه دران بیشتر
 کیست بران را چه دهی اختیار
 فکر نداری ز سر انجام کار
 صاحب زر و مال ترا در خمیر
 هست نهان همچو نمک در خمیر
 گر ز خمیرت نمکی کم شود
 از خمیرش ذائقه برهم شود
 تلخ شود گر بود افزون دران
 هست بهر حال خاش اندران
 گرچه باشد از زبان را خوش است
 راه وسط مرهم را دلکش است
 لبیک ز اندازه نداری خبر
 شور ندانی تو هنوز از غش

تپشید بپا از سر شیرین زنی خار گرفتگی دم نسریں زنی
 خار دگر هست دگر هست گل شیشه دگر هست دگر هست مل
 فرق توان کرد بهر نیک و بد رد و قبول است بهر کس سند
 محو خیال بهت سنگین مشو در صدد هر گل رنگین مشو
 دل بجمال بته جاید سپرد دهر نتاشد که ازو حسن برد
 شاهد عینی که چها می کند صد روش داز و ادا می کند
 پرتو حسنش بهزاران صور هست درین قافله جلوه گر
 هست بهر رنگ تجلی دگر هست بهر کیف نهان صد اثر
 سالک ایی راه چه دشوار هست گوش کند چانگ درای الست
 ذالقه بلبل اثر عشق اوست طرقت گل از گهر عشق اوست
 قهری و طوطی همداهام او زاغ و زغن مست مته جام او
 آه ازینها تو نداری خبر راه تو دیگر و خیالت دگر
 رو بهزارات نظر کن که چیست زیر زمپین خفته هوادار چیست
 گرد غباری کف پای کسیت نقش کف دست حنا کسیت
 مهر کسی کرد گرفتار خاک عشق کسی کرد جگر چاک چاک
 پیش کسی هست ره آخرت چون نه کند فکر ره عاقبت
 دپست خرد نقد ز کف باختن بر سر نسیم فارسی تاختن
 مهره چوبیس که بشطرنج هست مات کند هرکه پرو کرد دست
 تو خود ازان کم نه ای مرد دوز از چه شوی در کف دنیا زبون

حکایت

بازگشت نام جتی از نسل عاد دختر سپهپس نقی و هور زاد
 داشت مهر کامده همپری غلام رشک پر حسن او ماه تمام

عاشق نادیده جهالش شده	راغب و مقتنون وصالش شده
کرد تنها که خریدش کند	انچه بود قدر مزیدش کند
با همه گنجینه شتر چارها	مشک و زر هیشک به روارها
آمده در مصر ز اقلیم شام	از پستی دیدار خجسته غلام
بعد رسیدن به کاندش شنید	گنج گهر داد زلیخا خرید
آن مه ذو لایق باعث شده	بوی ریاحین دماغش شده
چه جگر دوز باب بر کشید	همچو دم صبح گریبان درید
رفته سوی شاهد کنعان شتاب	دید یکی هیکله از نور ناب
آود ملک لچک قیاس بشر	نور مجسم بلباس بشر
گفت که ای تازه نهال مراد	حسن دل افروز تو افزون بهاد
راست بگو اختر برج که	گوهر فرخنده درج که
کیست نگارنده ابروی تو	آب ده تازه گل روی تو
چشم ترا سرمه کش ناز کیست	سرو ترا از چه چینی ناز کیست
گفت سزد شکر خدا را بسی	خیر خدا نیست نگار کسی
من یکی مخلوق کهن ویم	رسته ناچیز زمین ویم
ندش میبیس صورت نقاش بیس	مهر نهان در پستی خفاش بیس
هست دگر شاهد مسند نشین	ما همه هستیم ازو خوشه چین
شمس و قمر پرتوی از نور او	چرخ برین بنده مزدور او
هست گاستان ز جهالش خپال	برق درخشنده نشان جلال
گر خردی هست جاویک روی	راست نه ایم تو اگر ره روی
دل چه دهی در سر این آب و گل	از چه سر انجم جهانی هجل
یوسف مصری به کسی ره نمود	چون نبرد به خداوند جود

دختر روشن منش نسل عاد غنچه زبوخیز بهار مراد
 مست شد از جام مئی یوسفی یافت سراغی ز پئی یوسفی
 کرد تجلی بدلیش نور حق از نظر حق شده منظور حق
 . . بشکرانده . . خرچ کرد از دل خود دور چنپس خرج کرد
 جامه کرپاس بپیر در کشید سرپسته کهنه چادر کشید
 گشت بویرانده نهان همچو گنج شد به لب ذیل کرامات سنج

مقاله بیستم در سخن منطوقه

چون در مکنون سخن از درون از صدف کاف و تنون آمد برون
 ناطقه اول بگذارش کشید کاک پیس انگه بندگارش رسید
 گشت زبان آله اظهار آن شعله بر افروخت چراغ بیان
 روشنیش جلوه بهر سو نمود از دل اسرار گره بر کشود
 چه مست سخن شد به بازار عشق تاجر فروخته سرکار عشق
 راز نهان را چو زبان آمده زان که کلید در آن آمده
 مغز سر معجزه انبیا شمع ره به خطر اولیا
 هست سخن جان همه کائنات زنده کن مرده چو آب حیات
 جان و سخن هر دو یکی در حساب مرده بر آن نیست ازان کامیاب
 مرده اگر خود متکلم شود غنچه صفت لب متجسس شود
 زنده شود باز نهاند بهر جان و سخن هر دو کجا شد بهر
 طریقه نگار که بدامش همه همت گرفتار چه گرگ و رمه
 رنگ ادیم هنر نیک و بد هر دو گرفتند ازو نیک سند
 گاه دعا شد گهی دشنام شد گاه پئی دوری اعلام شد

گرچه ازو جمله طوامر شده
هر دو جهان پیر ز دهانش شده
لیک ازان ذره ذره گردید کم
بحر ندارد غمی
مرد سخن گو بسخن چو رسد
جوهر پنهان او پیروان جود
مرد چو زرهست و سخن چو مدک
غیر مدک زر نبود خوشتر
هست سخن گوهر دریای دل
زمزمه مطرب دارای دل
خاصه در منتظم شاعران
منسلک سلک سخن پروان
جان سخن هست و سخن جان او
خورد و کلان در تبه فرمان او
شعر اگر طرح نمی شد بهر
فرق نمی کرد کس از سور و غم
رتبه شعرا ز شاه برتر است
کس سخن نغز یک گوهر است
مملکت شان بزوالی رسد
هر نفس از چرخ و پالی رسد
ملک سخن دور تراست از زوال
چاکه بهر روز پذیرد کمال
تست گران قدرت ارجاب شعر
زیر سخن هست دو صد گونه گنج
طرفه خزینه که نمی داشت خرج
شعر جو آرد زامیریت نام
قافیه سالار جواهر کشان
اهل سخن مست مئی و حدت اند
و الشعراء اُمراء الکلام ،
از دم شان سنگ گهر می شود
گر چه نواستیم نه کثرت اند
زان همه این جا که یکی حاضر است
حضرت من مولوی باقر است
هستی او قصر شرف را بنا
از لب شان خاک چو زر میشود
سلیم الله علم را بنا
موجود قاضون سخن گستران
مصلح اشعار سخن پروان

واقف اسرار خدا و رسول کاشف استار فروع و اصول
 همچو کسائی بضموض قرآن همچو خلیل است امام (نجات)
 هست کمالش بسخن گستری گاه بتازی و گهی در دری
 شعر او مهلوز صنائع بود رونق بازار بدائع بود
 قوت جازوی بزرگان دیں حامی ارباب مقام یقین

حکایت

دور خلافت چو بهت مامون رسید
 قدر سخن سنج بهت گردون رسید
 شان گهر ریز عالم بر فراشت
 عام و عیال هر دو طبل بر نواخت
 گر سخنی از لب گوهر فروش
 آمدی مر شاه جهان را بگوش
 بدرقه زر در صافه اش میشد
 طایفه بسر از کرمش میشد
 روزی یکی قافله کاروان
 آمده از چین بر او ناگهان
 بود دران حور سرشته کنیز
 از رخ او ماه نهی شد تهییز
 شاه بفرمود بهادیش کنند
 بیخ کنیزک بسزایش کنند
 مالک او گفت کنیز شگرف
 هست گران مایه چو دریای ژرف
 با همه این حسن یکی شاعر است
 قوت طبعش بسخن حاضر است
 نیز بشطرنج کمالش بود
 غیر ازین هر دو جهالش بود
 گفت ملک هر سه صفت خوشتر است
 لبیک درد دل که سخن پرور است
 آن بهت گاهون رخ نازک بدن
 گر به سخن سحر کند یار من
 زان که منم از دل و جان بیگهان
 عاشق یک رنگ سخن گستران
 شعر بقادون عروض است گر
 پیش گهر سنج بهت از گنج زر
 شاه خربیده بهیای گران
 جاریه شاعره تر زبان



خاتمه کتاب

شکر خدارا که خاک یار شد	طالع بیدار مددگار شد
نامی زیبا بنگارش رسید	راز درونم بگذازش رسید
شاهد مضمون سرای ضحیر	گشت مجلی بکعبه لباس حویر
پرده بر افکند بخت سحر ساز	بر کتف کاک معانی طراز
انچه نهان بود درون خیال	آمده بیرون بدر قیل و قال
شد بفرغدت دل گنجینه منجم	رست ازین فکرت آلوده رنجم
خاطر ازین کار سپیددوش شد	لب ز سر گشتگو خاموش شد
دهن بیامود ز زخم تلاش	دردک آسوده شده زین خراش
گرچه درین مدت کم روزگار	گل شده این گلشن رنگین بهار
لیک دسی کان گهر کنده ام	تا گهر چند در آگنده ام
اخت جگر هست تراش سخن	پرده دل هست قهقش سخن
هست سخن خون دل هوش مند	بسته شده بر لب دقت پسند
بهره ندارند ازین اجلهان	مردم شود خبر چو خورد زعفران
من که درین راه گهر بسته ام	جان گرامی بکعبه گهر بسته ام
چپست گهر سحر حلال من است	شبح شبستان خیال من است
داغریه نسخه این مثنوی	هست گلستان گل مثنوی
رونی این راست شبیهی دگر	نسخه این راست شبیهی دگر
فکر رسا در همدش یار شد	نام هوش زده افکار شد
بحد چهل روز مرتب شده	چهل صبا دیده مرکب شده
هست مگر از نفس بوالهوش	در سخن من ز کمالش اثر

(۶۷)

از مدد عاطفت ایزدی بسته گریه راز دل سرمدی
چو که گذاریم بر آتش سپند تا چو ابد دور بود از گزند



تبع کتاب بیرون الهامک الوهاب چهارم شهر جهادی الشاذی سنه ۱۹۶ هـ

یک هزار و یک صد و نود و شش هجری کتاب زبدة الافکار
پایان رسید



فهرست مضامین مثنوی زبدة الافکار



شماره	نام عنوان	صفحه
۱	۱ — تقریظ مولانا محمد باقر آگاه مدرسی	۱
۲	۲ — در سپاس داری تهناتی جل عظمت	۲
۳	۳ — در مناجات	۵
۴	۴ — در نصرت سپید عالم صلی الله علیه و سلم	۶
۵	۵ — در معراج نبی صلی الله علیه و سلم	۷
۶	۶ — خلوت اول	۹
۷	۷ — خلوت دوم	۹
۸	۸ — خلوت سیوم	۱۰
۹	۹ — مقاله اول در آفرینش آدم علیه السلام	۱۱
۱۰	۱۰ — حکایت	۱۲
۱۱	۱۱ — مقاله دوم در تنبیه غافلان	۱۳
۱۲	۱۲ — حکایت	۱۶
۱۳	۱۳ — مقاله سیوم در فضیلت دل	۱۷
۱۴	۱۴ — حکایت	۱۹
۱۵	۱۵ — مقاله چهارم در بیان عشق	۲۰
۱۶	۱۶ — حکایت	۲۱
۱۷	۱۷ — مقاله پنجم در نصائح ملوک	۲۲

(ب)

شماره	نام عنوان	نمبر شمار
۲۴	۱۸ — حکایت	
۲۵	۱۹ — مقاله ششم در شرف پامداد	
۲۷	۲۰ — حکایت	
۲۷	۲۱ — مقاله هفتم در باز جست پیچر کامل	
۲۹	۲۲ — حکایت	
۳۰	۲۳ — مقاله هشتم در استعانت از بزرگان	
۳۲	۲۴ — حکایت	
۳۳	۲۵ — مقاله نهم در فضیلت قناعت و نکویش طعم	
۳۴	۲۶ — حکایت	
۳۶	۲۷ — مقاله دهم در حقارت جهان نا پایدار	
۳۷	۲۸ — حکایت	
۳۸	۲۹ — مقاله یازدهم در بیان توکل	
۴۰	۳۰ — حکایت	
۴۱	۳۱ — مقاله دوازدهم در بیان صبر	
۴۲	۳۲ — حکایت	
۴۲	۳۳ — مقاله سیزدهم در استدعای جلال	
۴۴	۳۴ — حکایت	
۴۴	۳۵ — مقاله چهاردهم در شکایت اجنام روزگار	
۴۶	۳۶ — حکایت درویش و ترک	
۴۸	۳۷ — مقاله پانزدهم در تهذیب اخلاق	
۴۹	۳۸ — حکایت	

شماره	شمار	نام عنوان
۵۱	۳۹ —	مقاله شانزدهم در توجیه
۵۳	۴۰ —	هکایت
۵۴	۴۱ —	مقاله هفدهم در مذمت نفوس اماره
۵۶	۴۲ —	هکایت
۵۸	۴۳ —	مقاله هجدهم در کتمان اسرار
۵۹	۴۴ —	هکایت
۶۰	۴۵ —	مقاله نوزدهم در درستی امور عاقبت
۶۱	۴۶ —	هکایت
۶۳	۴۷ —	مقاله بیستم در سخن منظمه
۶۵	۴۸ —	هکایت
۶۶	۴۹ —	خاتمه کتاب

LIST OF CONTENTS

	PAGES
DIWAN-I-ABJADI ...	1 to 105
RAGHIB WA MARGHUB ...	1 to 107
ZUBDATUL-AFKAR ...	1 to 67

FOREWORD

The present volume represents KULLIYYAT -I- ABJADI Part III consisting of

- (1) DIWAN-I-ABJADI
- (2) MATHNAWI RAGHIB WA MARGHUB
- (3) ZUBDATUL-AFKAR

The author of all the three works is Mir Ismail Khan Abjadi, the Poet-Laureate at the court of Muhammad Ali Khan Bahadur Nawwab Walajah I, 1749-1795 A.D.

DIWAN-I-ABJADI is a collection of the lyrical poems of Mir Ismail Khan Abjadi in the Persian language. The poems are arranged in the alphabetical order. There are also seventeen quatrains at the end.

MATHNAWI RAGHIB WA MARGHUB depicts the love story of Raghīb a prince of Yaman in Arabia and Marghub a princess of China. The lover undergoes many adventures before he gets married to his beloved.

ZUBDATUL-AFKAR is a mystical poem with illustrative anecdotes after the fashion of the Makhzan al-Asrar of Nizami, one of the greatest poets of Iran whose influence and popularity in Persia, Turkey and India, remain even to the present day.

The text of all the three manuscripts contained in this volume was prepared for the press by Mawlawi Muhammad Husayn Sahib Mahvi, Junior Lecturer in Urdu who had retired from the University service. The Head of the Department and the present Junior Lecturer in Urdu have, with great care, edited this volume.

University Buildings,
Triplicane, } S. MUAHMMAD HUSAYN NAINAR.
1st March 1951.

Printed at The NURI PRESS LTD.,
54, Main Road,
Royapuram MADRAS
1951

MADRAS UNIVERSITY ISLAMIC SERIES—No. 12

GENERAL EDITOR

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR, M.A., LL.B., Ph.D.

KULLIYYAT - I - ABJADI

III

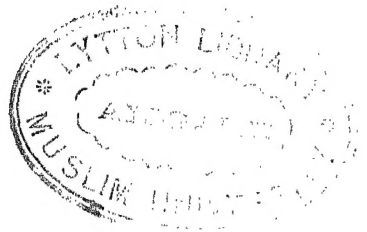
DIWAN-I-ABJADI

RAGHIB WA MARGHUB

ZUBDATUL-AFKAR

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI



१११

१९१५०१२०

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

१५०

